(احتراق بمب)

قسمت اول　　نشریه ۴۵

دزد ظریف

از عملیات خارق العاده آرسن لوپن

ترجمه

عنایت الله خان شکیباپور

نشریات کتابخانه اقبال خیابان ناصریه

(قیمت ۵ قران)

آذر ۱۳۰۱

موریس لبلان

از انتشارات نمره ٤٦ کتابخانه اقبال

☆(احتراق بمب)☆

قسمت اول

« [illegible] از عملیات خارق العاده »

از آرسن لوپن

☆(دزد ظریف)☆

ترجمه

« حسین اقبال »

طهران ۱۳۰٦

محل فروش خیابان ناصریه زیر درب اندرون کتابخانه اقبال

مطبعه « اتحادیه » خیابان ناصریه طهران

احتراق بمب

فصل اول

پل داروز دستی ... بر خود نهاده رو به ماده‌وار
الیزابت نموده گفت راستی هیچ باور می کنی که من
در یکی از نقاط فرانسه برابر او استادم و حتی با چ
او را دیدم ؟

الیزابت با نگاه دلنوازی که فقط اختصاص بجا
یك زن نسبت بشوهرش است باو تبسمی نموده و از آن تبسم چنین
نشان میداد که هر لحظه که از زبان تو بیرون بیاید برای م
عین مسرت و سعادت است سپس لبهای خود را آرام آ
حرکت داده گفت :

شما گیلوم دوم را در فرانسه ملاقات کردید

جوابداد بله من با چشمهایم او را دیدم و ...

اینکه کمترین یادگاری از آن ملاقات شیرین را فراموش کنم
همه برابر نظرم مجسم است ولی زمان این ملاقات خیلی
دور است

الیزابت گفت آخ پل آیا میل نیستید اول تا باخر
ملاقات را برای من بیان کنید

جواداد بعد همه گذارش آن روز را برای تو نقل
خواهم کرد وانگهی نظر باینکه این ملاقات در زمان
کودکیت من بوده نمیتوانم بخوبی عین گذارشات آنروز را
یاد بیاورم فقط قول میدهم باینکه نصف آن را برای تو بیان
کنم پل همانطور که با الیزابت صحبت میکرد در آن حین
در کنار کوروبنی که در حدود یکی از حاکم نشینهای
بیرون بود ایستاد و بلافاصله هر دو از ترن پیاده شدند

این ایستاسیون در شش فرسنگی سرحد جنگی
واقع بود و مسافرین آن در از سالها تنهای مباح بود که
هر قسمت آن در تحت ریاست چند صاحب منصب بود و یك قسمتها
بیا هم اشخاص خانه و دهقانان اطراف و عمله ها و معدنچی
های نقاط مجاور بودند که همگی بسمت کوروبنی میرفتند
بواسطه اینکه دهات آنها با حدود جنگ مجاور بود می خواستند
مسافتی از سرحد دور باشند

الیزابت بطرف پل رفته در حالتی که دست او را
فشار میداد با لرزش و وحشت تمام گفت

آخ پل چنین معلوم می شود که جنگ بهمین زودیها
شروع می شود

پل جواب داد بله اما چه اهمیت دارد . . الیزابت گفت
به بین این اشخاص چطور از مقابل جنك فرار می کنند پل
مجدداً شانه بی اعتنائی خالی کرده گفت باز چه اهمیت دارد
الیزابت گفت مگر شما روزنامه نمی خوانید جرايد
امروز خبرهای وحشتناکی می نویسد باین معنی که المان
خودش را برای جنك حاضر نمی کند در صورتیکه فرانسه هم
قوای کافی ندارد . آه پل اگر ما از همدیگر جدا شده بودیم
چه می شد . . ممکن بود که من ابداً از شما خبری نداشته
باشم و شاید شما در حین جنك مجروح می شدید پل دستهای او
را در دست گرفت و گفت الیزابت عزیزم ابداً ترس نداشته باشید
هیچ اهمیت ندارد

جوابداد من ابداً نمیترسم و از این هم مطمئنم که
هر وقت شما میل بعزیمت بحدود جنك کنید شجاع و دلاور
خواهم شد ولی یك مسئله مهمی مرا بوحشت انداخته است .
. پل عزیزم مگر نمیدانید که وصلت ما از امروز صبح شروع
شده است بعد اندکی تامل نمود و در آن حال قیافه رنك پریده
اش اثار دلفریبی و دلربائی قشنگی را نشان میداد و در ضمن
این حالات نگاهی باطراف انداخته گفت . : پل عزیزم . شوهر
مهربانم ایا میدانی و احساس می کنی که این خوشحالی ما چندان
دوامی نخواهد داشت ؟

در این حین حرکت غریبی بین جمعیت دیده شد و در فاصله
یکدقیقه از بین دسته های نظامی یك ژنرال بلند بالائی بهمرائی
دو صاحبمنصب دیده شد که جمعیت هم باطاعت او بسمت دسته

که یك اتومبیلی ایستاده بود روان گردیدند در ضمن این موزیك بلند شد و غفلتاً از سمت مقابل جاده گارد کالسکه الجسه که هر یك بچهار اسب و دو گاو قوی هیکلی بسته بود نمایان شد

در آن حین که پل با توجه تمام بحرکات انها تماشا کرد دو مسافر بچند قدمی پل رسیدند یکی از انها بطرف رفته و دیگری که یك کیف سفری در دست داشت و دارای نیم تنه مخملی و شلوار شکاری بود باو نزدیك شده با کمال ترام کاسکت فرنگی خود را از سر برداشته گفت

شما مسیو پل دلروز هستید. چنین نیست ؟ بنده دربان می باشم لابد می شناسید . .

این شخص دارای چشمانی درشت بود و صورتش از آب و سرما سیاه و پر چین شده و قیافه و قدو هیکلش را خدمتکار با وفائی نشان میداد مدت هفده سال بود که مت کنت داندویل پدر الیزابت را میکرد و قصر پدرالیزابت در زیر جاد کورونی واقع شده بود . این قصر یکی از های قدیم بود که پدر الیزابت آنرا از پدری بمیراث داشت اسمش قصر او رنکبن بود

در این حین که پل بقیافه او نگاه میکرد دو بنده اثار سروری نمایان شده گفت . آه مسیو ژروم شما هستید ن کاغذ کنت داندویل بشما رسیده و میدانستید که امروز بقصر خواهیم آمد خیلی خوب از پذیرائی و آداب دانی شما اندازه متشکرم راستی خدمه های من دیروز بانجا آمدند ؟

جواب داد بله آنها امروز صبح رسیدند و با ما هم کمک نمودند که وسائل پذیرائی شما را فراهم نمائیم

الیزابت گفت ژروم راستی مرا می شناسید من مدتی است که باین قصر نیامده ام آخ چه یادگار قشنگی ! ژروم گفت بله خوب بیاد میاورم مادموازل الیزابت تقریبا چهار سال داشت که از قصر مهاجرت نمود وقتی که ما فهمیدیم شما دیگر بقصر مراجعت نخواهید کرد خیلی غمگین شدیم خصوصاً مسیو کنت بعد از مرگ زنش خیلی پژمرده شد تقریباً او هم یکسال است که باین قصر نیامده است

الیزابت گفت آخ ژروم . بله این مدتهای مدید که بین من و پدر و مادر جدائی حاصل شد میدانستم که پدرم متوحش می شود ولی چه باید کرد هوا های ناملایم مرا وادار کرد که دیگر بدیدن پدر نیایم

ژروم کیفهای سفر و اسباب پل را در یک دوچرخه کوچکی که همراه آورده بود نهاده که آنها را قبل از ورود خانم بقصر برساند بعد رو به پل کرده گفت میتوانید با این کالسکه چوبی حرکت کنید چون راه چندان دور نیست از وقتی خواهید رسید

پل دست الیزابت را گرفته هر دو باتفاق در کالسکه چوبی قرار گرفته بعد رو به ژروم کرده گفت

این قصر قابل سکنی است یا اینکه از بی مواظبی خراب شده است ؟

جواب داد نه چندان خرابه نیست من و زنم چون شنیدیم

که شما میائید از عشق ملاقات خانم از دیروز تا بحال قدری اطاقها را تعمیر نمودم مخصوصاً امروز صبح بهزنم گفتم که خانم و آقا تقریباً در ساعت شش و نیم تا هفت بقصر ورود خواهند کرد

کالسکه کم کم از پستیها بلندی و از بلندی به سرازیری می کور وانی جلو میرفت و در اطراف جاده تپه های کوچکی دیده می شد که معلوم بود در زمان سابق منزلهای دهاتی در آن قرار گرفته بود ولی بواسطه جنگهای داخلی آن قسمت بیابان لم یزرعی شده بود که بعدها اسم آنرا گراند ژوناش نام نهادند

چون مسافتی از حدود تپه ها دور شدند جاده بوضع مار پیچ از بین خرمنهای گندم و جو منتهی بخمرانهای دهات ردیف می شد که انجا پل یادگار زمان طفولیت خود را که با الیزابت ملاقات کرده بود بیاد آورد و غفلة از این خاطره شیرین تبسم کم دوامی در لبانش پدیدار گردید در ضمن این حال متوجه الیزابت شده گفت. همانطوریکه بشما گفتم رشته زندگانی من مربوط بیك واقعه وحشتناکی است که یاد آوری آن در هر دقیقه احساسات مرا میلرزاند این حکایت غریب را اغلب من بمادرم می گفتم و پدر شما که یکی از دوستان صمیمی پدر من بود هیچوقت این قضیه را برای شما بیان نکرده است این کتمان هم برای این بوده است که امروز بدون اینکه تو از من سئوال کنی انرا جهة تو نقل کنم ولی بقدری یاد آوری آن برای من درد ناك است که تصور نمی کنم شما بقدر نصف حالت من متاثر شوید

پدر من از آن اشخاصی بود که همه مردم را دوست

داشتند و از حالات و حرکات خود دلفریبی و جذابیت عزیزی در قلبهای مردم ایجاد کرده بود با عزت نفسی که دارا بود می خواست تمام مردم را با خودش همراه کند تا اینکه بتواند زندگانی خود را بافتخار و سر بلندی باخر برساند تا اینکه با هوش سرشاری که داشت داوطلبانه داخل نظام شده و طولی نکشید که بدرجه نایب اولی رسید و در جنگ ترن کین اولین سردار شد و نتیجه فداکاریهای او این بود که پس از بیست سال خدمت مفتش مخفی مادا کاسکار گردید در مراجعت از این سفر در حالی که صاحب منصب ارشدی شده بود عیال اختیار نمود ولی شش سال بگذشت که زنش وفات نمود

وقتی که مادرم مرد تقریباً من چهار سال داشتم و پدرم بعد از مرگ زنش مرا خیلی دوست میداشت و نوازش و مهر پدری را از حد افراط گذرانیده از این جهت مدتی مرا بمدرسه شیمی برد و در تابستان باتفاق او بکنار دریا منزل کردیم و زمستان بعد را هم در کوههای ساوا بسر بردیم من هم از آن زمان او را دوست میداشتم و حالا هم حس می کنم بیش از اندازه او را دوست میدارم

درسن یازده سالگی همراه او یک مسافرت طولانی که درحدود فرانسه بود رفتم و در مسافرتهای خود میل داشت که بمن تجربیات بیاموزد تا اینکه چون من قدری بحد بلوغ رسیده احساساتم بعضی چیزها را درک کرد با او یک مسافرت زیارتی کردم و در حین این سفر بود که عجایب وحشتناکی بنظرم رسید این مسافرت همان اوقاتی بود که من کم کم باقدامات پدرم

آشنا شدم . . آخ که در دره‌های دوج و دهات البراس چه خرابی دیدم و چقدر اشکها ریخته ام و تا چه اندازه در آن زمان پدرم را غمگین میدیدم

پل در اینجا قدری سکوت نموده و دستی بقلب خود نهاده پس از اندکی تامل گفت : آخ در آن وقت او بمن چه صحبتها میکرد و من با چه قلب پر ضربتی کلمات او را گوش میدادم . پدرم بمن می گفت :

پل من اطمینان دارم که تو یك روزی بی پدر خواهی شد و ابداً شبهه ندارم دشمنی را که من در تعاقب او هستم تو او را خواهی دید معهذا از حالا بتو می گویم که با تمام جهد و کوشش از او نفرت داشته باشی زیرا این دشمن با پدرت خیالها دارد و از حیات من کاملا در عذاب است . این دشمن یك شخص خونخواری است که تو او را نمیتوانی بشناسی یك مرد خونینی است که شکار خود را با چنگال خفه می کشد تا کنون یکمرتبه در صدد قتل ما بر آمده ولی نا مساعدی اقبال راو همراهی نکرده است عزیزم از امروز هر چه با من می بینی در خاطر بسپار هیچوقت این اسامی را که بتو می گویم فراموش نکن گر چه دانستن آنها هم بحال تو بی نتیجه است ولی رو بهمرفته می خواهم از من در نزد تو یادگاری بماند اسامی آنها این است « فروس » دیلار و مارس لاقوز و ست هدیوا عزیزم هیچ این اسامی را فراموش نکن عزیزم اگر من بخواهم بیش از این بتو چیزی بگویم بی جهت مضطرب خواهی شد فقط میتوانم بگویم که اینها اشخاص خونخوار هستند

الیزابت سئوال کرد ممکن است که پدرت از این سفارشها مقصودی داشته باشد

پل گفت بلی پدرم از این یادکارها خیلی وحشت داشت من با او خیلی مسافرت کردم و در این مسافرتها فهمیده ام که پدرم در المان مقصود مخصوصی داشت ولی حالا خوب حس می کنم که در انوقت کاملا مقصود کلمات پدرم را درك نکرده بودم بعلاوه حکایتی که بعد از این مسافرت اتفاق افتاد از آن غریب تر است بلکه سرتا سر آن وحشتناك است

کالسکه کم کم از حدود لیزرون که در انتهای جاده کوروینی واقع بود عبور نمود و آفتاب هم رفته رفته در پشت دامنه کوروینی غایب می شد یك دلیژان که در آن چند مسافر بود از مقابل انها عبور نمود و دقیقه بعد یك اتومبیلی پر از مسافر از کنار جاده بگذشت

پل فریاد زد قدری تند تر برو ابداً توقف مکن ولی چون چند قدم جلو رفتند کالسکه آنها به توده سنك تصادف نمود از این جهت دست الیزابت را گرفته پیاده در عقب کالسکه روان شد پس از اندکی سکوت در تعقیب سخن خود گفت عزیزم چیزیکه باقی مانده است از برای تو بگویم وحشتناك تر از اینهاست ولی خیلی بزحمت بیادم میاید که سفر اخیرم در حدود استراسبورك اطرف جنگل سیاه بود من هیچ نمیدانستم که بکجا میروم فقط یکمرتبه خودم را در کارد استراسبورك دیدم که چون به ترن سوار شدم پس از اندکی مسافت به دوح رسیدیم . باله خوب بخاطر میاورم که در دوح پدرم یك پاکتی را که باو رسیده بود می خواند و

بخوبی در وقت خواندن از قیافه او آثار خوشحالی مشاهده می
کردم ولی نمیدانستم در کاغذ چه نوشته بود و از چه محلی بدست
پدرم رسید خلاصه در حین مسافت راه نهار مختصری خوردیم خوب
بخاطر میاورم که هوا خیلی گرم بود من هم خوابیده بودم
فقط علامتی که بخاطرم مانده این است که در یکی از شهرهای
کوچك المان دو بی سیکلت کرایه کردیم و اسباب سفرمان
را ترك بند آ ن نهادیم بعد با او بیك شهری رفتیم که هیچ چیزی
از انجا بیادم نمانده است فقط میدانم که در آنجا پدرم بمن
گفت از سرحد خارج شدیم اینجا حدود فرانسه است

بعد مدتی در انجا برای استفسار راه از دهانیان هم یك
جاده جنگلی را بما نشان دادند اما چه راهی ؟ و چه خط سیری
؟ در مغز من یك دسته خیالاتی است که هر دقیقه می خواهد
کله ام بشکافد

آن افکار مثل یك سایه پر رنگی در برابر چشم مجسم می
شود و در مقابل چشم درختهای جنگلی را می بینم و بالاخره آن
کلیسای کوچك جنگل را بیاد میاورم که چون آنجا رسیدیم پدرم
بمن گفت در اینجا توقف کنیم

آهنگ صدایش مرا سخت بلرزانید و دانستم که خیلی
مضطرب است خلاصه نزدیك آن کلیسا شدیم که در و دیوارش از
اثر رطوبت سبز شده بود بی سیکلت ها را در پشت بام کلیسا در
جای امنی نهادیم در این جا بود که صدای گفتگوئی از داخل
بگوش ما رسید و همچنین صدای خرت خرت و حرکت درب
را احساس کردیم و غفلة شخص از ... بیرون آمد

و بزبان المانی گفت . هیچکس نیست بیا بیا

در این موقع پدرم بخیال افتاد که او هم خودشرا بدرون کلیسا بیاندازد من از عقب پدرم آرام آرام میرفتم ناگهان در آستانه درب با همان مردی که بزبان المانی حرف زده بود مصادف شدیم

اول از طرف ناشناس صدائی بیرون نیامد و چند قدم بتهقرا رفت پدرم هم کاملاً مبهوت مانده بود یکدقیقه یا شاید دو دقیقه هر دو بیحرکت ماندند من در آن حین شنیدم که پدرم می گفت آیا چنین چیزی ممکن است ؟ . . امپراطور . . امپراطور . .

و منهم از شنیدن این کلمات متعجب شدم یك وقتی من عکس کرز امپر طور را دیده بودم و قیافه او کاملا در نظرم مجسم بود ولی چقدر در آن دقیقه متعجب شدم که شخصی که در مقابل ما بود حقیقتاً امپر طور المان بود . . اماچطور . امپراطور المان در فرانسه چکار داشت در واقع خودش بود چه یکمرتبه سر را بلند کرد و باوجودیکه کاسکت فرنگی نصف صورتش را پوشانده بود بخوبی ممکن بود صورت او را تمیز داد در این بین قدری خود را کنار کشید غفلة یك خانمی از درب بیرون آمد که در عقب او یك شخصی که در واقع نوکرش بودنیمان شده خانم مزبور خیلی جوان و خوشگل می نمود و من چون باو نگاه کردم بفوریت روی خود را بگردانید

امپراطور با شدت تمام دست او را گرفته با یك آهنك پر طلاطمی که ما نمیتوانستیم کاملاً تشخیص بدهیم با او صحبت کرد دقیقه بگذشت که از راه همان جاده که ما آمده بودیم و

در معنا بسمت سرچد مرفت گرفته و نرسکر هم با عجله تمام از میان درختها در تعاقب آنها روان گردید

پدرم بمن گفت قضیه خیلی غریب است برای چه گلیوم دوم امپراطور خودش را در خطر میثا ندازد و مقصودش از آمدن باین نقطه چیست ؟ من نمیدانم باید در این کلیسا خرابیی باشد بیا برویم و قدری تحقیق و تجسس نمائیم خارجه در دو داخل شدیم . حجره ها از یك پرده عنکبوت پوشیده شده بود فقط کمی روشنائی از بیرون بدرون اطاق اطاق می تابید ولی همین روشنائی برای ما کافی بود که کاملا دیوارهای سفید و وضع اطاق را مشاهده کنیم و اتفاقاً هیچ علامتی معلوم نمیکرد که در این اطاق شخصی ورود کرده باشد پدرم گفت گمان می کنم که امپراطور می خواسته است در این جا بدیدن این خانم بیاید و از قرار معلوم خانم هم باو اطمینان داده است که کسی باین نقطه نمی اید از این جهت خانم در اول باو می گفت هیچکس نیست داخل شوید ؛ پل در اینجا لب خندی زد بعد گفت عزیزم الیزابت ، واضح است که این قضایا برای من که در آنوقت طفل بودم چندان اهمیت نداشت ولی حالا برای شما نقل می کنم که انتهای این قضیه برای من شخصی چقدر با اهمیت شد که چه چیزهائی من با چشم دیدم و چه کلمه هائی را با گوش من شنیدم و حالا که دارم با شما صحبت می کنم مثل این است که در برابر نظرم می بینم که چون من با پدرم از کلیسا خارج شدیم همان زنی را که بهمراه امپراطور رفته بود دیدم و صدای او را بخوبی شنیدم که به پدرم می گفت

مسیو می توانم من شما یك خدمت کوچکی رجوع کنم ؟

و با اینکه خیلی خسته بود و بخوبی معلوم می شد که همه راه را در وقت مراجعت دویده و نفسهای تند میزند بدون اینکه مهلت جواب بپدرم بدهد گفت

شخصی را که شما همین حالا ملاقات کردید میل دارد که شما را مجدداً ملاقات کند

خانم ناشناس با مهارت تمام بزبان فرانسوی حرف میزد و کوشش میکرد که تغیری در لهجه اش بظهور نرسد پدرم مردد ماند ولی این تردید بقدری وحشتناك بود که من از قیافه پدرم اثار ترس مشاهده کردم در این حین آن زن دو باره گفت گمان نمیکنم خیال امتناع داشته باشید لابد خواهید پذیرفت ؟ پدرم جواب داد برای چه امتناع نکنم من در تحت اوامر کسی نیستم و حکم کسی را نخواهم پذیرفت !

زن گفت کسی بشما حکم نمی کند این امر یك احتیاجی است

پدرم گفت ممکن است این احتیاج درباره من مستثنی باشد

خانم مزبور قطرات عرق از جبین پاك کرده گفت نه نه باید اکیداً این شخص شما باشید

پدرم فریاد زد باید مخصوصاً من باشم . . من . . من ؟ چه کسی می تواند مرا باین کار مجبور کند ولی غفلة قیافه خشمناك خود را تغییر داده با ملایمت و ارامی گفت مادام من همین حالا از سرحد عبور میکردم و برای رفع خستگی باین نقطه آمدم و هیچ مقصودی در این جا نداشتم شما باین شخص اطمینان بدهید که از طرف من آسوده باشد و ملاقات امشب او را هیچوقت بکسی نخواهم گفت و حتی المقدور در کتمان این ا[illegible]

سعی و کوشش می کنم در اینصورت اجازه بدهید که مرخص
شوم و در ضمن این گفتگو رو بطرف من گردانیده گفت
پل عزیزم برویم . . مگر نمی خواهی بیائی ؟ و بلافاصله کلاه
از سر برداشته براه افتاد ولی خانم با عجله خودش را بجلو پدرم
انداخته مانع عبور او شد و گفت

نه نه باید تقاضای مرا بپذیرید . . باید بیك طوری استرضای خاطر
مرا فراهم بیاورید . . باید قبول کنید خانم در حالتی که این
سخنان را ادا میکرد کاملا مانع عبور پدرم بود و در آن حین
قیافه اش بحدی وحشتناك بود که من میترسیدم . . آخ چرا
من در انوقت خودم را عقب می کشیدم اما چه باید کرد من
جوان و طفل بودم و قضایای آندقیقه خیلی بسرعت گذشت که
من مهلت حرکت کردن نیافتم . . خانم مزبور همانطور در
جلو پدرم فریاد میزد تا اینکه بکنار درختی رسیدند غفلة در
آن دقیقه صدای آنها بلند شد و دو فریاد پی در پی که یکی
تهدید و دیگری صدای خنده بود بگوشم رسید و بلا فاصله
برق خنجری را در تاریکی مشاهده کردم که با سرعت تمام
آنرا سینه پدرم فرو برد و در دفعه دوم هم برق خنجر در هوا
دیده شد که مجددا بطرف پدرم فرود آمد و پدرم با یك فریاد
کوچکی بزمین افتاد

پل در اینجا توقفی کرد الزات فریاد کرد آخ پدرت کشته
شد . آخ پل عزیزم چه واقعه وحشتناکی ؟ خوب عزیزم بعد
چه شد مگر شما فریاد نزدید ؟ جوابداد چرا فریاد زدم و خودم
را بروی او انداختم ولی غفلة یك دست خشن بازوی مرا فشار

داد این شخص یکی از بدشخد متهمای او بود که در پشت درختها پنهان شده بود غفلة کارد او را در زیر سرم احساس نمودم و بلا فاصله سوزشی در شانه ام حس کردم و بعبارة اخری منهم مثل پدرم بزمین افتادم

فصل دوم

« قانل »

در این بین کالسکه توقف کرد الیزابت و پل در فاصله چند قدمی بروی تپه بزرگی رسیدند که در لبزه‌ن در کنار تپه واقع بود چند رود خانه کوچك در دو طرف تپه دو خیابان وسعی را تشکیل میداد دربست مقابل هیکل کورونای را اشعه های آفتاب بخوبی نمایان می نمود تقریباً در یکفرسنگی آنها قصر اوریکن و بعضی خرابه های برجها مشاهده می شد الیزابت مدتی از شنیدن حکایات پل مبهوت و متحیر بود بالاخره پس از سکوت طولانی بزبان آمده گفت آه پل چقدر این حکایت وحشتناك است آیا تو چقدر زحمت متحمل شدی ؟

جواب‌داد: من یادم نمی‌آید که بعد از آن روز چه اتفاقاتی اتفاق افتاد تا اینکه روزی بهوش آمدم و خودم را در یك اطاقی دیدم که ابداً آنجا را نمیشناختم ولی پرستارمن که یکی از دختر عموهای پدرم بود که در البرون سکنی داشت این اطاق

قشنك بين ده بلفرت و سرحد واقع شده بود چنانچه خودش تعریف میکرد می گفت دوازده روز قبل یکروز صبح من دو نعش خون آلود در پشت درختها پیدا کردم در اولین امتحان معلومم شد که یکی از آنها مرده است اولی نعش پدرم بود و دومی من بوده ام که از بدبختی تا کنون زنده مانده ام

بعد از آن روز ضعف من کم کم تخفیف می یافت و بیچاره دختر عموی پیر من از من خیلی پرستاری کرد و محبت زیادی بخرج میداد تا اینکه پس از دو ماه کاملا زخم شانه ام معالجه شد ولی هر وقت که بیاد مرك پدر میافتادم از زندگی بکلی بیزار شده دلم می خواست که منهم باین مرض هلاك می شدم

الیزابت با کمال مهر و محبت دست باغوش شوهر انداخته با صدای محزونی پرسید خیلی خوب بعد ها چه کردید ؟

جوابداد ابداً برای من ممکن نبود که بتوانم این اسرار را کشف کنم و با همه سعی و مجاهدتی که داشتم کمترین اطلاعاتی نتوانستم از قاتل پیدا کنم . . اگر ممکن بود که من بروم . . و بچه کسی میتوانستم بگویم ؟ زیرا اساساً نمیدانستم در چه شهری این اتفاق افتاده و جانی پس از انجام عمل بکدام سمت فرار کرده است

الیزابت گفت شما با پدرتان از سرحد جنك عبور نمودید و شکی نبود که آنها هم از همان حدود جنگی عبور نموده بطرف استراسبورك رهسپار شده اند

جوابداد درست است و البته میدانید که من این نکته را هم فکر کرده بودم ولی اولا من تنها نمیتوانستم باین اقدام

موفقیت حاصل کنم و تا کنون هم دولت فرانسه نتوانسته است دست ظلم المانیها را از سرحد فرانسه کوتاه کند با این حال هر چه به تجسس اقدام ابداً رد پا و علاماتی در جاده استراسبورك بدست نیاوردم فقط چیزیکه بمن یقین شد این بود که امپراطور المان مستقیماً داخل عملیات شده و دستش را بجنایات الوده کرده بود و میدانستم که اگر بخواهم با امپراطور ابرد کنم هیچوقت از عهده مدافعه بر نمیایم

الیزابت گفت میتوانستید در استراسبورك عین واقعه را از برای قضاة بیان کنید

پل از این سخن بخنده افتاده گفت هیچوقت هیچیك از هیئت قضاة از من قبول نمیکردند که در آنوقت امپراطور به حدود آلزاس آمده باشد

الیزابت پرسید برای چه ؟

جوابداد برای اینکه جراید المان حضور او را در همان ساعت در فرانکفورت انتشار داده بودند

پرسید در فرنکفورت ؟ جوابداد بر معلوم است که حضور او را در همان مکانی که اقامت کرده است بامضا رسانیده اند و این اقراری برای من عذر بد تر از گناه بود که مرا بجاسوسی متهم نموده چندان استعدادی نداشت که کاملا بر خلاف من قیام کنند

الیزابت گفت خیلی خوب ولی شما بوسائل دیگری در صدد جستجوی آن زن بر نامدید ؟

جوابداد چرا خیلی جستجو کردم و چهار مرتبه تا انتهای سرحد مسافرت نمودم و از حدود سویس و لوکزامبورك هم گذشتم

تا بحدیکه تفتیش من تا بونکـوی هم رسید و در انجا از هر دهاتی و غیر دهاتی سئوالاتی نمودم و در هر شهر با شجاعت تمام اقدامات خود را تعقیب نمودم ولی هیچ روزنهٔ امیدی بدستم نیامد حتی کمترین اثاری از او پیدا نکردم فقط نتیجه انهمه زحماتم این شد که سر و صورت او در مد نظرم مجسم ماند که آنها را تا بوقت مرگ فراموش نمیکنم درختهای جنگل و کلیسیای کوچك و راه باریکی که بطرف جاده جنگلی راه داشت و یکی هم صورت امپراطور و صورت انربی که دست برای قتل پدرم بلند کرد . . .

در اینجا پل صدایش را قدری آهسته تر نمود و منتها درجه خشم و نفرت از قیافه اش نمایان گردیده گفت

آه آن صورت را اگر صد سال زنده باشم فراموش نمیکنم و همین حالا که با شما حرف میزنم قیافه او در برابر نظرم مجسم است مثل اینکه با او مشغول صحبت هستم وضع و ترکیب دهان و حرکات ونگاه‌های تهدید امیزش و نقشه هیکل و قد و بالایش تمام انهها از یادگار هائی است که مانند یك کوه آتش فشان در هر ساعت مرا تهدید می کنند هر وقت که شب می شود و موقعی که قتل پدرم را بخاطر میاورم و موقعی که صدای خشن او بگوشم میرسد احساس می کنم که این دردممکن نیست یکوقتی از درون قلبم بیرون رود

الزابت پرسید هیچ امید دارید که او را ملاقات کنید ؟

جواب داد اگر او را ملاقات کنم .. اگر بین هزار نفر مرد و زن باشد .. اگر تغییر سن او را بهزار شکل عوض کرده باشد او را خواهم شناخت بعلاوه این جنایت در ماه سپتامبر واقع

شد و من از همان شب ربت لباس او را شخصی سپرده ام . یعنی گمان می کنید که این علامت جزء موهومات است ؟ . . یك لباس بلند خاکستری با یك لچك ابریشمی سیاه که آنرا بدور شانه اش پیچیده بود و دامن نیم تنه اش دارای دکمه های طلائی بود که بخوبی یاد دارم جای دکمه ها کاملا زر دوزی شده بود حالا عزیزم . . الیزابت فهمیدید که هیچ علامتی را فراموش نکرده ام و اگر صد سال دیگر بگذرد ابداً فراموش نخواهم کرد

الیزابت از این سخن بگریه در افتاد و چون دید که شوهرش از شدت اندوه باو اعتنا نمیکند با اشتعال غریبی بطرف او دویده گفت پل . . پل باین مسئله فکر کنید که ممکن است پیش آمد او را تنبیه کنند و شما نباید بیش از این خودتان را دچار زحمت و مرارت کنید . . عزیزم نگاه کن به بین ما همدیگر را دوست میداریم و ممکن است این رفتار عیش ما را متزازل سازد قدری هم باید فکر کن و این یادگار ها را مدتی فراموش نما

قصر اور نگین یکی از قشنگترین بناهای معمور قرن هفدهم بود در اطراف آن چند پنجره و در فاصله هر چهار پنجره یك دالان وسیعی واقع بود که آن دالان بتوسط پایه های متعدده طبقات فوقانی را از تحتانی جدا میکرد در وسط حیاط چهار چمن معما دیده می شد که اطراف هر چمن را درختهای بلند قامتی احاطه کرده بود در اطراف قصر برجهای مرتفع و قصر های مخروبه دیده می شد که هر یك آنها بمرور زمان از بنیاد بر افتاده بود ولی قصر اورنگین چون بنائش خیلی استحکام داشت ابداً آثار خرابی

و کهنه کسی در آب مشاهده نمی گشت

در هفده سال قبل این قصر را بمعرض فروش نهاده بودند و کنت داند ویل پدر الیزابت آنرا بمبلغ گزافی خریداری نمود پس از پنج سال در آنجا عروسی نمود و یکسال بعد از عروسی با همراهی زنش از قصر مهاجرت نمود مدت مدیدی مراجعت نکرد و هر کس در بارهٔ صاحب این قصر حدسی میزد ولی رویهمرفته صاحب او را مسیو داندویل یا هرمین داندویل صدا میزدند در صورتیکه خود کنت هرمن داندویل در شهری دیگر قصر جدیدی را خریداری کرده بود و مدت چندین سال در آنجا با زنش انزوا وسکنی داشت ولی در زمستان اخیر توسط ماموری تمام اثاثیه و قالیهای ابریشمی و زینت الات قصریکه در پارس خریده بود حمل نمود

و در ماه اوت یك سفری با دختر جوانش المزابت و پسرش برنارد بقصر اورنلدن نمود و کسانیکه او را مدتها ندیده بودند دانستند که قصر اورنگن هنوز در حیطهٔ تصرف اوست و در مدتی که در این قصر اقامت نمود ابداً از قصر خارج نمی شد فقط گاهی با پسرش برنارد و دخترش الیزابت و نوکرش ژروم تا قسمتهای نزدیك اورنکن میرفت و موقع عصر بقصر مراجعت می نمود

ولی در اواخر ماه اکتبر که هوا قدری سرد شد کنتس داندویل نتوانست در قصر اقامت نماید از این جهت مجدداً زنش را همراه برداشته بدون اطلاع از قصر بیرون رفت فقط پس از چندی بنوکرش ژروم اطلاع داد که چون زنش فوت کرده است دیگر بقصر مراجعت نمیکند ژروم هم موافق دستور ارباب

دربهای قصر را فرو بست و بپاسبانی آنجا مشغول شد

الیزابت و برنارد که پس از مرگ مادر حالت پدر رامضطرب دیدند از او تمنا نمودند که از قصر مهاجرت نمایند حکایت غریب این بود که کنت بدون اطلاع عمه خود را بپرستاری آنها گماشته و مسافرت اختیار کرد کم کم الیزابت بزرگ شد و چون اساساً از سن طفولیت بی پدر زندگی کرده بودچندان بداشتن پدر علاقه نداشت گاه در کلیسا ها و زمانی در قصر پاریس سکنی داشت و کنت داندویل هم پس از دو سال بدیدنش آمد ولی توقف آن بیش از دو ماه طول نکشید که مجدداً بسمت اسپانی و ایطالیا رهسپار شد اتفاقاً در دوم پسل داروز را ملاقات نموده بهمرائی او از روم به ناپل بعد به سیراکوس و از آنجا به سیسیل مهاجرت نمود و نتیجه این مسافرتها چنین شد که نسبت بهمدیگر علاقه و دوستی بی نهایتی پیدا کرد دیگر ابداً میل نداشتند از همدیگر جدا شوند ولی ملاقات پل با الیزابت احساسات دیگری در قلبش تولید نمود بطوریکه یکدقیقه نمیتوانست از او جدا شود بلکه با مهر و محبت تمام او را چندی در یکی از مدارس پاریس گذاشت بعد او را بمدارس المان برده و در همه اوقات مواظب حرکات زندگانی او بود

سه روز قبل از آنکه پل با الیزابت عروسی کند کنت داندو ویل بانها گفت که تجهیز الیزابت قصر اورنکن را مافزاید از این خبر پل بی اندازه خوشحال شد و همواره خیالش بر این شد که در آن حدود برای خود شغلی تهیه نماید تا اینکه بتواند کاملا زندگانی خود را در آن نقاط ادامه دهد

در روز پنجشنبه ۳۰ ژویه عروسی آنها شروع شد اتفاقاً بواسطه محبتی که داندویل بپهر دو انها داشت وسائل عروسی را بطرز با شکوهی فراهم ساخت و در وقت حرکت برنارد برادر الیزابت که جوانی هفده ساله بود به پارس آمد و پل را در حین عرسی ملاقات نموده بانها گفت که دو روز پس از رسیدن شما منهم به اور نکن خواهم آمد بالاخره طولی نکشید که پل و الیزابت پاریس را ترك گرفته باتفاق به ترن سوار شده بسمت اور نکن آمدند تقریباً ساعت شش و نیم بود که بقصر رسیدند و زن ژروم (روزالی) که یکی از زنان با وفای اور نکن بود با کمال خوشحالی باستقبال آنها آمد و قبل از اینکه روزالی نهاری برای آنها حاضر کند مدتی در باغ گردش نمود پس باتفاق داخل عمارت شدند

الیزابت از دیدن قصر پدر خیلی خوشحال بود و در گوشه و کنار قصر گردش میکرد که یك یادکاری از مادرش پیدا کند .. آنهم چه مادری که بسختی او را می شناخت و بیش از دو مرتبه انهم در عهد طفولیت او را ملاقات نکرده بود و در آن سن هر چه احساسات خود را دقیق می نمود نمی توانست قیافه مادرش را در برابر نظر مجسم کند فقط برای او اثاثیه قصر و درختهای باغ و چمن های حیاط بهترین یادکاری بود که بدیدن آنها قلب خود را قانع می نمود در آن حین پل بازوی او را گرفته گفت

خیلی غمگین بنظر میائید مگر شما را چه می شود !

جواب داد غمگین نیستم بلکه خیلی وحشتناکم برای اینکه مادر ما را در اینجا دعوت کرده و پس از مدتهای مدید می خواهد با اثاثیه این قصر ما را مهمان دارای کند من مدتی است که باین

قصر نیامده ام وقتی چندین مرتبه که خواستم برای دیدن مادر باین قصر بیایم با من موافقت نکرد و مادام المر مادرم را در این نقطه تنها گذاشت پل تبسمی کرد و گفت خیلی از آمدن باین قصر متاثر شده اید؟

جوابداد نمیدانم آیا ممکن است که متاثر نشوم مگر شما هیچ از دیدن این یادکار ها محزون نمی شوید؟

جوابداد نه من ابداً احساس نمیکنم مگر واقعاً شما از آمدن اینجا دلگیر شده اید؟

الیزابت شانه بالا انداخته گفت نه چندان منهم دیگر نیستم

در این حین دست پل را گرفته در اطاقها و سالونها بنای گردش را گذاشته اتفاقاً تمام قالیها و تمام مبلها و تمام عکسها و تمام اثاثیه قصر با برودریهائی که مادرش بیادکار گذاشته بود هر یك در جای خودش قرار داده بودند قبل از خوردن نهار مجدداً بخیابان باغ آمده با حالت سکوت گردش میکردند چون به پشت بام عمارت فوقانی رفتند درهٔ عمق لیزرون را در کمال سکوت و تاریکی مشاهده نمودند قلهٔ برجهای مخروب مانند یك کوه بلندی بین اسمان کم رنك مهتابی قد علم کرده بود و کمترین روشنائی در آن قسمت مشاهده نمی گشت الیزابت به پل گفت هیچ ملتفت شدید در وقتی که ما سالونهای قصر را گردش میکردیم درب یکی از اطاقها با قفل محکمی بسته شده بود؟

جوابداد در وسط دالان وسیع که نزدیك اطاق مخصوص شما است آن اطاق را می گوئید؟

الیزابت با صدای آرامی گفت بله این همان اطاقی بود که

مادر بیچاره ام در آن سکنی داشت پدرم اغلب تاکید میکرد که باید درب این اطاق همیشه بسته باشد من یکروز دیدم که ژروم درب او را قفلی زده کلید آنرا برای پدرم فرستاد و معلوم می شود هیچکس تا کنون داخل آنجا نشده است من میدانم تمام سرگذشتهای مادرم با گراورهای زیبا درآن اطاق است و بدیوار رو برو که بین دو پنجره واقع است پرده عکس مادرم است که پدرم آنرا بتوسط یك نقاش ماهری برداشته است در کنار این اطاق یك نماز خانه است که تعلق بمادرم داشت امروز صبح کلید انجا را از پدرم گرفتم که در آنجا قدری برای مغفرت مادر دعا بخوانم اگر میل داری برویم پل گفت برویم چه ضرر دارد

پل دست لرزان الیزابت را در دست گرفته از پله عمارت بالا رفتند در طول دالان چراغها همه روشن بود در انتهای دالان غفلة هر دو ساکت بایستادند

درب اطاق مزبور خیلی پهن و ضخیم بود و آنرا با استادی تمام در دیوار فرو برده و از نقطه مقابل آن دو میله آهنی محکمی عبور داده بودند

الیزابت با صدای لرزانی گفت در را باز کنید و در ضمن کلید را بطرف او دراز کرد پل کلید را از دست او گرفته مشغول باز کردن شد ولی غفلة الیزابت خودرا ببازوی او چسبانیده با صدای لرزانی گفت

پل . . پل . . یکدقیقه صبر کن این اقدام برای من وحشت بزرگی است . به بین این اولین دفعهٔ ایستکه من در مقابل مادر خواهم ایستاد و خیلی احساس می کنم که تمام رشته زندگانی من

مربوط باین دقیقه آخر است خیلی خوب پل زود داخل شویم
پل درب را با یك حرکت باز کرد بعد بطرف دالان بر گشته
چراغی بر داشت و آنرا بروی یك میز گذاشت الیزابت با چند
قدم خودش را بوسط اطاق رسانیده با کمال احترام مقابل پرده عکس
بایستاد صورت مادرش در تاریکی مخفی شده بود از این
جهت شعله چراغ را بصورت او انداخته با تبسم قشنگی گفت
آخ چقدر قشنك است پل کم کم جلو آمد سر را بلند کرد
الیزابت بروی سجاده دو زانو نشست و بدعا خواندن مشغول شد
ولی غفلة با حالت حیرت بطرف پل متوجه شده خیره خیره
باو نظر انداخت

پل ابداً حرکت نمیکرد رنك از صورتش پریده وچشمانش
را برای دیدن عکس بکلی از حدقه خارج کرده بود الیزابت شانه
او را تکانی داده گفت . . پل . . پل . تو را چه می شود چرا مات
مانده ای؟

پل بدون یك کلمه حرف بطرف درب رو بقهقرا رفت و بدون اینکه
چشمش را از صورت کنتس هرمین بردارد کم کم خود را بدم درب
رسانید در آن حین مانند آدمان مست باین طرف و آن طرف می
غلطید و بازو هایش از شدت بی حسی تا حدود زانو آویزان شده
بود بعد با صدای خشنی گفت

این زن . . این زن . . ولی باز سکوت کرد

الیزابت مبهوتانه پرسیدپل . . پل ترا چه میشود . . چه میخواهی بگوئی

جوابداد . این زن همان زنی است که پدر مرا کشته است
بلی اوست . . قاتل است

فصل سوم

« دزد ظریف »

پل مدتی ساکت بماند و الیزابت هم همانطور مات و بیحرکت در مقابل شوهرش ایستاده و سعی میکرد که کلماتی را که از دهان پل شنیده است بخاطر بسپارد زیرا هنوز کاملا پی بمقصود پل نبرده بود ولی همان یك کلمه خیال قلب او را فشار آورد که نزدیك بود با چنگال شکم او را پاره کند بس چند قدم بطرف او جلو رفته در حالی که چشمانش را از چشمان او بر نمیداشت با صدائی که بزحمت شنیده می شد گفت

پل چه گفتی . . . چه میخواستی بگوئی . . فکر کن این مسئله خیلی مهم است

پل با همان صدای اولی جوابداد بلی این مسئله خیلی مهم است منهم هنوز گمان نمیکنم و نمی خواهم چنین خیالی را تصور کنم

الیزابت گفت پس اشتباه کرده ای " چنین نیست ؟ اقرار کن که بتو مشتبه شده است !

پل مجدداً نگاهی بعکس انداخته بلا فاصله از سر تا پا بلرزید و گفت : آه همان اوست . . من او را می شناسم این همان زنی است که پدرم را کشت . من اشتباه نمیکنم

یك ارتعاش شدیدی اندام الیزابت را تکان داد و با مشت بسینه کوفته گفت. مادر من. مادر من؟ قاتل است او را کشته است.. ؟ مادری که پدرم او را می پرستید مادری که من او را می پرستم قتل نفس کرده است یعنی چه من اگر او را فراموش کرده باشم نوازشهای او را بخاطر میاورم او مرا در آغوش می کشید چطور من نمی فهمم

پل گفت بله اوست. . الیزابت گفت آه پل چنین حرفی را نزنید این ننك را بمن نپذیرید چطور یك جنایتی را که مدتی است اتفاق افتاده شما میتوانید به سادگی او را ثابت کنید آنوقت شما خیلی طفل بودید و این زن را بجز یك نظر یا یکدقیقه ندیده بودید من قسم یاد می کنم که شما اشتباه کرده اید

پل در شدت غضب جوابداد من او را بطوری دیده ام که کسی نمیتواند ببیند پس از آن جنایت و پس از آندقیقه وحشتناك دقیقه صورتش از برابر نظرم دور نشده است گاهی از اوقات مثل اینکه شخص گرفتار کابوس و خیالات شده است سعی میکردم که از این خیال منصرف شوم ولی نتوانستم و اطمینان دارم که این همان صورتی است که من بیست سال قبل دیده ام.. اوست .. لباسش را نگاه کنید دکمه های طلا و برودری دوزی های جای دکمه را دقت کنید لچك سیاه او را ببینید .. همان است که شما گفتم بالا خره این همان زنی است که من دیده ام و در حین گفتگو مشت خود را گره کرده بطرف پرده عکس هرمین داندویل پرتاب می نمود و در حالیکه دندانها را باصطکاك میاورد با نگاهای خشم آلود تهدیدش میکرد

الیزابت از شنیدن این کلمات فوق العاده متاثر شد با صدای بلندی گفت ساکت باش ساکت باش حرف نزن و در آن حین خواست با مشت بدهان او بزند ولی پل با جست سریعی خود را عقب کشید و اتفاقاً این حرکت بقدری در نظر الیزابت گران آمد که یکمرتبه قطرات اشك نوك مژگانش را تر نمود و نگاه هایش همه پر از نفرت و غضب بود ولی پل کلمات خود را تکرار نموده می گفت : به بین این همان دهان دشنام گوی اوست که در حال باز شدن است چشمانش در حال حرکت است همین حالا بجنایتی که مرتکب شده فکر می کند . . می بینم که بطرف پدرم جلو میاید دستش را بلند می کند . پدرم را میکشد . . آه ای قاتل ای بد ذات . و بلا فاصله پس از گفتن این کلمات از درب بیرون آمده فرار کرد

* * *

در آن شب پل همه را میدوید و در تاریکی نمیدانست بکجا میرود فقط گاهی در زیر پایش احساس میکرد که از علفها عبور میکند با این حال همه را گریه میکرد و صدای گریه خود را باسمان میرسانید پل دلروز هیچوقت آنقدر ذات و زحمت متحمل نشده بود و عذاب او بیشتر برای آن بود که الیزابت او را دشنام داد و خاطره های ایام گذشته و حس انتقام او را مجبور میکرد که گوش بدشنامهای الیزابت ندهد

یك خیال دیگری فقط در کله اش خطور کرد که بان خیال تمام تصورات مثل گلهای نازك پراکنده می شدند پل با خود می گفت من باید از او نفرت داشته باشم زنی را که قاتلی

پدرم است می شناسم او مادر همان دختری است که من او رادوست میدارم پس باید همان طوریکه از مادر نفرت دارم از دختر هم نفرت داشته باشم

آیا پل راست می گفت ایا او را دوست نداشت ؟ مگر چنین چیزی ممکن بود . پل همه را از ناامیدی گریه میکرد ولی هر چه فکر میکرد میدید چطور میتوانید دختر هرمین داندوبال را دوست بدارد ؟

پل از شدت اوقات تلخی مدتی در گوشه درازکشید ولی هر چه خواست تصمیم خود را عوض کنند ممکن نمی شد و امکان هم نداشت که باتمام قوا نتواند از ملاقات الیزابت صرف نظر کند از این جهت اولین فکرش براین شد که راجع باین قسمت اطلاعات جدیدی تحصیل نماید ولی باز در عین همین احساس هر چه فکر میکرد تردیدی در خاطرش تولید می شد

قبل از همه چیز بخاطرش رسید که ژروم و زنش بهترین شاهدی هستند که میتواند آنها را مختصری استنطاق نموده بحقیقت قضیه اشنا شود روز بعد آنها را در رستوران اور لکن ملاقات کرد ژروم یك روز نامه بدستش بود و روزالی هم درکنار دستش نشسته مشغول آوازه خوانی بود چون پل را دیدند ژروم فریاد زد آه مسیو پل روز نامه امروز را نخوانده اید ؟

پل گفت نه نخوانده ام مگر چه خبر تازه نوشته است . . چوانداد اخبار امروز خیلی مهم است اطریشیها که خود را بی طرف معرفی کرده بودند جدیداً داخل جنك شده و دیروز یکی کاردهای فرانسه را خراب کرده اند

پل یك نظر سطحی بمندرجات مقاله انداخته ولی تاثرات قلبی خودش بقدری بر هیجان بود که جنك اطریشیها در نظرش یك بازیچه کوچکی می نمود از این جهت چندان اعتنائی باین موضوع نداد

ژروم گفت ولی من گمان نمیکنم که این جنك بی انتریك باشد . . روزالی گفت اگر از انتریك بازی المانیها باشد در عین حال معلوم می شود که مهمات فرانسویها خیلی نقصان دارد

پل ابداً بمذاکرات آنها گوش نمیداد چون حرف آنها تمام شد یکمرتبه موضوع سخن را تغییر داده گفت لابد میدانید که من و مادام دیروز داخل اطاق مادام داندویل شده ایم

این موضوع در حالت آندو نفر بی اندازه موثر واقع شد زیرا تا کنون که بیست سال می گذشت هنوز یکمرتبه داخل آن اطاق نشده بودند و تصور میکردند که در آن اطاق اسرار مهیبی مخفی شده که داندویل سراً تاکید کرده است که هیچوقت درب آنرا باز نکنند . . روزالی گفت آیا چنین چیزی ممکن است من که هیچ باور نمیکنم و ژروم در تعقیب کلام او گفت نه من هیچ باور نمیکنم زیرا من قبلا کلید مخصوص این اطاق را برای کنت فرستاده ام پل گفت دیروز صبح کلید را بمادادند و بلا فاصله بدون اینکه بگذارد ژروم جوابی بدهد سئوال کرد در بین دو پنجره آن اطاق عکس مادام داندویل قرار گرفته است شما میدانید در چه تاریخی این عکس را آنجا آورده اند ؟

ژروم جواب نداد مدتی بفکر فرو رفت و زنش را دقیقه نگاه کرده سپس گفت

این جواب خیلی ساده است در موقعی که می خواست تمام مبل و اثاثیه را کنت باین قصر بیاورد قبل از همه این عکس را آورده پل گفت باز نمی فهمم .. در مدت چند دقیقه که ژروم ساکت مانده بود پل در کمال بی صبری منتظر جواب او بود که از آن جواب نتیجه بگیرد . در آن حین ژروم ازبان آمده گفت در سال ۱۸۹۸

این کلمات را پل چندین مرتبه تکرار کرد زیرا این تاریخ همان سالی بود که پدرش کشته شده بود پس بدون اینکه دیگر در اطراف این مسئله فکری نکند مجدداً سئوال کرد پس کنت با کنتس بعد از آوردن این عکس بقصر آمدند ؟

جوابداد مسیو کنتس و مادام کنتس در ۲۸ اوت ۱۸۹۸ بقصر رسیدند و مجدداً در ۲٤ اکتوبر عزیمت نمودند پل کم کم می خواست بحقایق آشنا شود چه قتل پدرش در بین ۱۹ سپتامبر و ۲٤ اکتوبر واقع شده بود و تمام این حقایق که او را باصل قضیه نزدیك میکرد با یك فکر کوچکی انجام گرفت و دستی بر پیشانی زده مدتی بفکر افتاد و بخاطرش آمد که پدرش با کنت داندویل خیلی دوستی داشت اوقت در خاطر خیال کرد که پدرش در چین مسافرت که از الراس به لورن میرفت در آنجا اقامت نمود و چون از لورن تا اور اکسن چندان مسافتی نبوده است خیال داشته به دوست قدیمی خود کنت داندویل ملاقات کند ولی دیگر نمیتوانست حدسی بزند که چه اتفاقاتی جران پیدا کرده است پس دو مرتبه سئوال کرد از اینجا تا سرحد چند کیلو متر مسافت است

جوابداد تقریباً شش کیلومتر پل باز پرسید از طرف دیگر راه بیك شهر کوچك المان دارد . اینطور نیست ؟

جوابداد بله مسیو تا ام کورت چندان مسافتی نیست

پرسید میتوان از آنجا تا بسرحد پیساده رفت ؟ جوابداد بله . پرسید از وسط جنگل میتوان بقصر اورنیکن رفت گفت بله و این راه خیلی اسانتر از جاده سرحد است

پل در اینجا سکوت کرد و مدتی با انگشت شماره می نمود ولی معلوم نبود برای چه نمی پرسد که در این جنگل کلیسیائی نیست یا نه و چرا سئولات لازم تری را مقدم نمی شمارد بلکه پیس خود خیال میکرد که سئولات اولی لازمتر است زیرا از دو سئوال و جواب دانست که از کلیسیا و جنگل تا قصر چندان مسافتی نیست ولی در این حین سئوال دیگری بخاطر رسیده پرسید مادام داندوپل هیچ در مدت اقامت قصر اور لکن مسافرتی نکرده یعنی چند روز غایب نشده است جوابداد نه . . نه ابداً مادام داندوپل از قصرش خارج نمی شد

پل با شتاب پرسید پس همیشه در قصر میماند ؟

جوابداد بله مسیو کنت خودش با یك کالسکه هر روز تا حدود کورویتی میرفت ولی مادام ابداً از جنگل خارج نمی شد پل آنچه می بایستی بداند دانست و بدون اینکه راجع باین سئولات بیموجب برای ژروم بهانه بیاورد دقیقه بعد از رستوران خارج شد بیشتر کوشش و جهد و جهدش بر این بود که تفتیشات خود را تعقیب کند از این جهت اول بقصر مراجعت کرد و با انکه با افکار گوناگونی دست بگریبان شده بود میل داشت از الیزابث ملاقاتی بکند ولی پیشخدمت

اطاق باو گفت کـه مادام از ملاقات او معذرت می خواهد مجدداً
تقاضا کـرد کـه با او نهار بخورد چون دید کـه الیزابت کاملا از
پذیرائی او امتناع می کـند آنوقت احساس نمود کـه الیزابت
بواسطه اینکـه مادرش را زیاد دوست میدارد بدون تبرئه مادر او
را بحضور نخواهد پذیرفت ناچار تنهـا نهـار خورد ولی هر وقت
کـه روز عروسی خود را با او یاد میاورد بی نهـایت متاثر می
شد و تاسفش برای این بود کـه چرا باید ما چنین پیش آمد
ناگواری اسبـاب نفرت و انزجار خاطر او فراهم آید با همه اینها
او ابداً در این موضوع الیزابت را مسئول نمیدانست و از جنایتی
کـه مادرش مرتکـب شده بود او را ملامت نمیکـرد ولی با همه
این تفاصیل میل نداشت کـه الیزابت دختـر چنین مادری باشد ،
دو ساعت بعد او خوراك در همان اطاق عکـس تك و تنهـا ماندو
هر دقیقه کـه نظرش را بان عکـس میانداخت و قیافه او را
با قیافه آن خانم هفده سال قبل مطابقه میکـرد بر نفرتش میافزود
و حس میکرد کـه بدون انتقام درد او علاج ناپذیر است قدری
جلو رفت و لچك سیاه و دکمه های لباس و وضع لب و دهان
او را در مد نظر مجسم کـرد در زیر عکس امضای عکاس بود و در
کنار آن اسم کـنتس را با قلم سفید نوشته بودند و در زیر اسم
کلمه (H) هاش فرانسوی) دیده می شد یعنی کنتس هرمن

بعد پل در خاطر گـفت خوب حالا مقصر را شناختم

بعد بفکر دیگر افتاد کـه این عکس را همراه بردارد شاید در یکوقت
بکارش بخورد ولی غفلتهٔ کلمات ژروم را بخاطر آورده دیوانه و از
اطاق بیرون آمد و با عجله و شتاب بسمت حکمل روان گـردید

پس از چند لحظه همان سرحدی که ژروم گفته بود رسید در سمت دست چپ جنگل یك خیابان وسیع شوسه مشاهده کرد که تا مسافت دوری بخط مستقیم امتداد داشت چون بانتهای جاده رسیدند خیابان کوچك از آنجا منشعب می شد دو خیابان بطرف جنگل راه داشت سومی توسط یك سکوی بزرگی از سایر جاده ها مجزا شده و از آنجا هم بیك خیابان وسیعی راه پیدا میکرد پل پس از مدتی فکر این راه را انتخاب کرد و دانست که اگر بخواهد با این رویه خیالات خود را تعقیب کند بالاخره از زحمات خود نتیجه خواهد برد در انتهای جاده دومی درختهای انبوهی مشاهده کرد و سه دقیقه بعد پس از طی خط مستقیم درختها بیك نقطه رسید که در آنجا شکاف بزرگی حفر کرده بودند در حقیقت نزدیك بود از شدت ضعف بزمین بیفتد و هر چه قوت میکرد جرات جلو رفتن نداشت و در اینجا اشتباه بود که آیا این همان نقطه ایست که پدرش بقتل رسید ولی بان میزانی که چشمهایش مسافت جاده را تخمین میکرد غفلة مثل اینکه چیزی بخاطرش آمده است چند قدم جلو گذاشت

این نقطه همان مکانی بود که درختهای انبوه اطراف آنرا احاطه کرده و سطحش هم از یك طبقه علفهای جنگلی پوشیده شده بود و چون کمی جلو رفت همان کلیسیای کوچکی را مشاهده کرد که در همان شب با پدرش داخل شده بود

کلیسیا همان کلیسائی بود که از آن امپراطور المان بیرون آمد و حقیقتا همان دربی بود که در وقت باز شدن آن زن نمایان گردید پل کم کم بطرف درب جاه رفت و می خواست

آن نقطه را که در آخرین دفعه با پدرش رفته بود به بسند خصوصاً هر چه جلو میرفت خاطره های ایام گذشته بیشتر بنظرش آشنا میامد

خلاصه دست بطرف درب بلند کرد و چفت آهنی را حرکت داده لنگه درب نیمه باز شد ولی در همان دقیقه که درب نیمه باز شده بود دو مرد که در تاریکی پنهان شده بودند با جست سریعی بطرف او حمله بردند

یکی از آنها رولور را باو قراول رفت پل حرکتی نکرد حریف تیر را خالی کرد ولی تعمداً پل از ضربت گلوله سالم ماند تیر دوم خالی شد ولی پل با حرکت سریعی رولورد را از دست او گرفت و در حالتی که مرد دیگری با خنجر بطرف او حمله میبرد پل رولور را بطرف آنها نگاهداشته خود را از کنار درب بیرون انداخت و مسافتی از آنها دور شد

پل بدون اینکه منتظر حمله آنها باشد تیر را خالی کرد و دومی و سومی را هم بطرف آنها پرتاب کرد ولی هیچکدام تصادف نکرد فقط نتیجه این شد که هر دو از تهدیدات او ترسیدند و جرئت قدم جلو گذاشتن نداشتند

پل پا بفرار نهاد و بخط مستقیم جلو رفت و در آن دقیقه بخاطر آورد که این جاده همان راه مستقیمی است که امپراطور با آن زن رو بفرار نهاده بود فقط از وضع جاده معلوم میشد که بسمت سرحد امتداد می یافت

آن دو مرد در بین درختها او را تعاقب نمودند ولی پل با آن سرعتی که راه میرفت اطمینان داشت که مردها هر

چه زرنك باشند نمیتوانند خودشانرا باو برسانند در این حین غفلة صدای سوتی بگوش پل رسید و دانست که یکی از آنها با این علامت پیشخدمتهای خود را بکمك می طلبد ولی چند دقیقه بعد هر دو در بین درختها از نظر ناپدید شدند غفلة پل در حال دویدن بار متوجه جلو و عقب خود بود تا اینکه در چند قدمی خود در انتهای درختها دیوار کوتاهی بنظر آورد چند قدم بطرف آن دیوار جلو رفت ناگهان آن دو نفر مجدداً از دور نمایان شدند ولی پل بسرعت تمام خود را بدرب کوچکی رسانید در این بین باز صدای سوت بلند شد و در تعاقب این سوت صدای فریاد خشنی شنیده شد طولی نکشید که صدا کم کم بسی قدمی او رسیده کاملا پل صدای حرف زدن چند نفر را استماع کرد

پل خنده کنان گفت دیگر از هیچ چیز نمیترسم بالاخره آنها را خواهم گرفت و در آن حین تصمیم گرفته بود که با پاشنه رولور بصورت یکی بزند و گلوی دیگری را با دست فشار داده خفه اش کند

پل بطوریکه در کنار آن درب کوچك ایستاده بود غفلة درب حرکت می کرد و یك مرد قوی هیکلی که در ظاهر سومین همدست آنها بود ظاهر گردید ولی پل با سرعت تمام درب را بطرف خود کشید و مانع عبور آن شخص گردید

درب بسته شد ولی چیزیکه مجدداً بنظرش رسید از دفعه اول وحشتناکتر بود بحدیکه زانوهایش ضعف پیدا کرد یکی از همدستها خودشرا باو رسانده کارد بگلوی او گذاشت و اگر دقیقه تامل میکرد بی حرکت بزمین می افتاد ولی دل در انجا

فعالیت غریبی نشان داده خود را از زیر کارد بیرون جهانید و غفلة چشمش بصورت آن شخص افتاد و از مشاهده او سر تا پا بلرزید این قیافه را پل یکوقت دیده بود یك صورتی بود که در هفده سال قبل او را دیده بود ولی هر چه فکر میکرد نمیتوانست او را بخاطر بیاورد آن شخص خنده بلندی نمود و کارد خود را بطرف پل پرتاب نمود فرار کرد پل مثل دفعه اول بیحرکت بیفتاد.

اگر در واقع پل داروز مورد تصادف کارد حریف واقع می شد شکی نداشت که زنده نمی ماند ولی خوشبختانه نوك کارد بدلکه نیم تنه اش بر خورد نمود و سینه‌نیم تنه‌اش را از هم بشکافت ولی در همان حال صدای درب بگوشش رسید که بسته شد بعد صدای قفل شنیده شد سپس صدای گردوفر اتومبیل که در طرف دیگر دیوار ایستاده بود استماع گردید وقتی که پل بخود آمد و در صدد تجسس بر آمد هیچیك از دزد ها و اتو مبیل بنظر نرسید معلوم شد که هر سه از موقع بیهوش او استفاده برده بسرعت تمام فرار کرده اند

پل مدتی بشباهت این شخص با آن مردی که یکدفعه دیگر دیده بود مات و مبهوت بماند پل یقین داشت که کنتس داندویل مرده است در اینجا شکی در خاطرش تولید شد که شاید این شخص یکی از خویشان او بوده است که کاملا باو شباهت داشت اما با همه اینها ممکن است که من اشتباه بکنم و او را یکدفعه به بینم و نشناسم

تا باین دقیقه پل متوجه خنجر حریف نشده بود که آنرا

در وقت رفتن بطرف او انداخت یکمرتبه بخیال افتاد که کارد مزبور را از بین علفها بردارد چون آنرا بدست گرفت بروی دسته اش چهار حرف برجسته مشاهده کرد یك ه و یك ر یك م . . (هرم) این کلمات چهار حرف اول اسم هرمین بود

پل مدت چند دقیقه مقابل آن درخت ایستاد چشمش به نقش چرخ اتومبیل افتاده کم کم بخط السیر چرخ اتومبیل جلو رفت تا اینکه پس از چند دقیقه باول سرحد رسید در سر جاده یك پست المانی گماشته شده بود در سمت مقابل همان جاده سواد شهر کوچکی بشکل تپه مدوری بنظرش رسیده بخاطرش آمد این همان شهر کوچکی است که پدرش بی سیکلت را از آنجا کرایه کرده بود اسم این شهر ابرکورت بود

صدای زنك ساعت در فضای جاده طنین انداز بود پل صدای این ساعت بگوشش آشنا آمد که عین آنرا در حدود فرانسه شنیده است بعد یکمرتبه بخیال افتاد و گفت این صدای ناقوس کلیسیا است معلوم می شد در این قسمت یك رژیمان قشون ساخلو نموده اند

در این موقع که پل بسمت مقابل نگاه میکرد یك روشنائی ضعیفی از سمت شهر کوچك المانی مشاهده کرد و از کنار تپه صدای چند نفری بگوشش رسیده بلا فاصله چند صاحبمنصب المانی نزدیك پست رسیدند و بدون اندك تاملی بسمت جنوب روان گردیدند

پل ابداً دیگر نمیتوانست جلو برود ناچار بطرف دیواریکه در کنار جاده واقع بود رفته غفلة باز ملتفت شد که باز صدای زنك میاید این مرتبه بخوبی صدای زنك ساعت اورنکن را شناخت و

چون میدانست در این نزدیکی کلیسیائی نیست اطمینان یافت که اشتباه نکرده است ولی در آن حین در چند قدمی خود چند نفر دهاتی را مشاهده کرد ضمناً کم کم بطرف آنها جلو رفته پس از بیست دقیقه بیك ده کوچك قشنگی رسید و جمعی را دید که ساکت و صامت در یك نقطه جمع شده اند چون نزدیك آنها شد اعلانی را دید که بدیوار چسبانیده اند و مردم با کمال دقت آنرا می خوانند پل هم شروغ بخواندن نمود خلاصه اعلان چنین مفهوم می شد (دو حکم حرکت) در مدت زندکانی خود اگر چنین کلمه را می شنید چندان اهمیت نمیگذاشت ولی پل در آن دقیقه ازخواندن حکم حرکت آنهـا پریشان خاطر شده بخیال افتاد کـه باید قبل از حرکت آنهـا عازم شود ولی آیا بچه فکری می خواست حرکت کند خیال داشت بفوریت بقصر اور نکن رفته از الیزابث ملاقات کند و از او بخشش بطلبد ولی با همه اینها هر چه فکر میکرد میدید دختر هرمین داندویل ابداً مستحق چنین طلب بخشش نیست

در انتهـای جاده ده یك دیلیجان بزرگـی دیده می شد که بروی آن چنین نوشته بود . سرویس کارد . کورو ینی . اور نکـن پل نگاه کرد دید چند نفر در دیلیجان نشسته اند با خیـالی که از اول کرده بود ابداً دیگر تردیدی در خاطرش تولید نشده بلا تامل سوار شد در کار کورو ینی چون سئوال کـرد گفتند که تا نیم ساعت دیگر ترن حرکت نمیکند بعلاوه بعد از حرکت ترن تا غروب ترن دیگـری نیست کـه از دو طرف به استاسیون بیاید

در کورو ینی ۲ اتومبیل دید که قبل از حرکت ترن عازم خواهد شد پل پس از مدتی فکر مشغول نوشتن کاغذی شد

که بتوسط همان اتومبیل برای الیزابت بفرستد مکتوب او از این قرار بود

الیزابت . موقع بطوری خطرناك است که مجبورم برای شما بنویسم هرچه زود تر قصر اورتکن را ترك کنید مسافرتهای راه آهن بواسطه موانع جنك چندان اطمینانی نیست از این جهت یك اتومبیلی برای شما میفرستم که همین امشب شما را در شومیون نزد عمه تان ببرد و تصور هم می کنم که نوکر ها هم با شما موافقت خواهند کرد و البته در این موقع جنك صلاح نمیدانند درب قصر باز باشد بلکه درهای قصر را می بندید و حرکت می کنید

من از همین حالا به رژیمان خودم میروم ولی نمیدانم پیش آمد من چه میشود یقین بدان کسی را که دوست داشته ام هیچوقت فراموش نخواهم کرد پل داروز

فصل چهارم

« یك مکتوب از الیزابت »

مقارن ساعت نه بعد از ظهر قشون فرانسه بطرف کوروینی حرکت نموده و رئیس رژیمان (کلنل) بدسته جات مسلح دستوراتی داده با صاحب منصبهای رژیمان اول و دوم براه افتاد

این جنك از روز ۲۲ اوت شروع می شد کلنل پس از تقسیم بندی رژیمان ها یك دسته را بسر چهار راه جاده لـو گزاموولك روانه داشت و مکانی را که دشمن سنگر بندی کرده بود

تقریباً در سرحد دوازده کیلو متری بود و از قرار راپورتی که به
کماندان قشون رسیده می بایستی تا وقت ظهر فردا منتظر باشند که
رزیمان های دیگری برسند از این جهت کلنل قبل از وقت دسته
مسلحین را در سمت دست راست قرار داد و عراده های توپ و
بمب ها را در طرف دست چپ سنگر گذاشت

در حمله اول در ده کیلو متری بسمت راست بمب ها محترق شد
چندین دوجین از دشمنها را بخاك هلاك انداخته و در حمله
دوم دو دقیقه بعد حکم کلنل دو توپ خالی شد و جمعیت کثیری را
تلف نمود از وقت کلنل دستی بسبیل کشیده با وضع غریبی که تومانز گفت
از این رویه معلوم می شود که آنها نمیتوانند با قوای ما
مقاومت کنند

قشون ساخلو بهمراهی کلنل و کاپیتن توپخانه و گروهی از
صاحبمنصبان به عقب یك توده از خاك که اطرافش را از علف
های شیر احاطه کرده بود سنگر نموده منتظر اخبار پیش قراول
جنك بودند

در مقابل این سنگر بمسافت یك کیلومتر ده کوچکی
قرار گرفته بود که تمام ساکنین آن در دو روز قبل از شروع جنك
فرار کرده بودند و در واقع اطراف آن سنگر بکلی خلوت شده
بود و اگر هم دشمنی پیدا می شد بواسطه برآمدگی تپه ها نمیتوانست
مکان سنگر را پیدا کنند و حتی ممکن نمی شد پناهگاه بمبها را
بتوانند به بینند. اسم این دسته قشون ۷۵ بود (در فرانسه دسته
های قشون را با نمره معرفی می کنند)

در این بین یك بمب بر فرتی بین قشون و صاحبمنصبان بعد

در آمد و با آن سرعتی که بطرف آنهـا پرتاب شده بود یك قسمت زمین را از هم بشکافت تمام آن جمعیت با شتاب تمام عقب نشستند ولی یکی از مسلحین که سرجوقه بود خم شد و بمب را بدست گرفته فریاد زد ما چقدر ترسو هستیم

کلنل فریاد کرد مگر دیوانه شده ای او را رهـا کن و در عقب ما بیـا . . زود . . زود که تلف می شویم

سرجوقه گلولـه بمب را در سوراخی جا داده با عجله بسمت کلنل آمده و با احترام تمام کلاه از سر برداشت و گفت جناب کلنل اولا از این حرکت معذرت می خواهم ثانیـاً مقصود من از این بود کـه مسافت توپخانه دشمن را بدانم که در ٥ کیلو متری است یا ٢٥ متری و البته دانستن این مسئله برای ما خیلی ارزش داشت

کلنل از این سخن بخنـده افتـاده گفت اگـر نتوانیـد بمقصـود برسید چطور ؟

جواب داد جناب کلنل کسی که خودش را تا این درجه بزحمت بیـاندازد بمقصود خواهد رسید

کلنل گـفت با همه اینهـا باز خیلی با اهمیت است خوب اسم شما چیست

جواب داد پل دلـروز سرجوقه فوج سوم . . کلنل گفت بلی خوب آقـای دلروز اولا مـن شما را باین جرات و رشادت تبریك میگویم ولی چون فوج شما چندان در مسافت دوری نیستند بهتر است به آنها رفتـار کنید هنوز این سخن از دهان کلنل کاملا بیرون نیامده بود کـه ناگـهان صدای شرپنل عظیمی در نزدیکی بلند شد و بلا فاصله سینه یکی از مسلحین هدف تیر واقع شده طولی نکشید کـه

یك صاحبمنصب دیگر دز چند قدمی آنها بزمین افتاد کلنل فریاد زد زود فرار کنیم و چاره جز این نیست کة سر هـا را از زیر باران توپها خم نموده بهر وسیله شده خودمان را بیك مکان امنی برسانیم زود برویم . زود برویم .. توپها خالی شد .

پل دلروز مجدداً بطرف کلنل جلو آمده گفت جناب کلنل خیلی ببخشید از اینکه بکارهائی که ابداً بمن مربوط نیست دخالت می کنم ولی اجازه بدهید که چند دقیقه قشون باختیار بنده باشند

کلنل گفت هر چه شما بگوئید من همانطور خواهم کرد ولی عقیده من این است که هرچه زودتر باید سنگر خودمان را تغیر بدهیم شما زود به سر دسته خودتان بروید تا ما هم از عقب بیائیم

پل گفت تصور می کنم ما چندان احتیاج به تغیر محل نداشته باشیم بلکه باید مکان دشمن را تغیر داد کلنل از شدت خونسردی و اظهار رشادت پل به تعجب افتاد و با وضع غریبی باو گفت با چه وسیله ممکن است این کار را صورت داد .. زود بگو

پل گفت جناب کلنل بیست دقیقه بمن وقت بدهید تا این عمل را انجام بدهم بشما قول میدهم که تا بیست دقیقه دیگر خط مستقیم بمب ها تغیر کند

کلنل نتوانست خود را از خندیدن نگاه دارد و گفت یعنی می گوئید که شما در ظرف این مدت میتوانید کاری بکنید که بمب ها بجای دیگری که میل شما است پرتاب شود ؟

جواب داد : بله جناب کلنل

کلنل گفت در بالای آن مزرعه زردك که در چند ذرعی ما هست

جواب داد بله جناب کلنل

در این بین کاپیتان توپخانه که سخنان آنها را با دقت تمام گوش میکرد با حالت شوخی گفت

مسیو شما در اینمدتی که زحمت می کشید چنین کار پر زحمتی را انجام ندهید ممکن است جاده خط مستقیم بمب های دشمن را بما نشان بدهید تا در فاصله چند دقیقه توپخانه المانیها را خراب کنیم ؟

جوابداد این عمل ممکن است خیلی بطول بیانجامد بعلاوه خیلی مشکل است من تا ساعت یازده این کارد را تمام می کنم در انصورت اجازه میدهید که یك نظری باطراف علفزار سرحد دشمن بیاندازم ؟

کاپیتان پرسید کدام سرحد را ؟

جوابداد حالا نمیتوانم حدس بزنم

کاپیتان گفت با همه اینها زحمت شما بی نتیجه است زیرا در این دقیقه ممکن نیست پناهگاه دشمن را پیدا کرد پل جوابداد تصدیق می کنم . گفت در انصورت بر عکس واقع می شود

جوابداد این قسمت را هم میدانستم . گفت اگر لازم به تسلیم باشد چصور ؟ جوابداد خودم را تسلیم می کنم و پس از ادای این این کلمات بطور احترام کلاه از سر برداشت و قبل از اینکه سایر صاحمنصبان فرصت حرف زدن باو پیدا کنند رو بجاده علفزار شروع بدویدن نموده بطرف دست چپ که راه بیك زمین نی زاری داشت متمایل شده طولی نکشید که از نظر ما پدید شد

کانال در زیر لب گفت این جوان احمقی بود معلوم نیست می خواهد چکار بکند

در این این افکار کم کم نردیك بود حرکات این جوان عقیده پیدا بکند

و خودش هم نمیدانست که از کجا چنین اعتمادی باو پیدا کرده فقط شدت علاقهٔ مندی باین جوان از این مسئله بود که شاید از زرنگی و تردستی بتواند خودشرا بسنگر دشمن برساند و در این حال دقیقه بدقیقه بساعت نگاه میکرد و هر دقیقه از دقائق برای او خیلی گران تمام می شد ولی طولی نکشید که باز باران بمب شروع بباریدن نموده در ظرف ده دقیقه قریب سی نفر از سالداتها و صاحبمنصبان و چند نفر از سرجوقه ها ناله کنان بزمین افتادند و در عین حال وحشت و اضطرات غریبی بین قشون تولید گردید ولی غفلةً صدا ها ساکت شد و در همین حین بود که کلنل خنده کنان گفت

آفرین مسیو دلروز مرد بسیار شجاعی است معلوم می شود همانطوریکه خودش گفته بود خط مستقیم توپها بطرف مزرعه ژردك منحرف شده از این رو میتوان فهمید که داروز رول قشگی بازی کرده است

هنوز کلام کلنل تمام نشده بود که باز یك بمب بزرگی آتش گرفت ولی نه اینکه بطرف مزرعه انداخته شود بلکه این مرتبه هم در چند قدمی آنها آتش گرفت و بمب دومی قدری دور تر افتاد سومی هم بسرعت تمام در همان نقطه انداخته شد در همان چند قدمی آنها از دور یك چیز غریبی مشاهده می شد که کلنل و صاحبمنصب نتوانستند آنها را بی اهمیت بگذارند در این حال بخط مستقیم همان جادهٔ که پل رفته بود دور بین های سفری را بچسم گذاشته پس از چند دقیقه دقت کامل تر یك چیز زرد رنگی بود که از مسافت دور ممکن میشد تشخیص داد که آنرا بیك

درخت کوتاهی بسته اند و طولی نکشید که قضایا واضح ترشده دانستند که زنگ کلیسیا متصل بیك بومبی است وقطعاً معلوم می شد که بمب ها بطرف آن ده انداخته می شود کاپیتان با عجله تمام تلفن سفری را برداشته به نایب خودش که در حوالی ده مزبور بودند تلفن کرد یکربع ساعت بعد یکلی صداهای بمب خوابید و چنین فهمیده می شد که آلمانیها ساکت شده اند طولی نکشید که رژیمان کاپیتان بوسیله تلفن خودشانرا بقشون کلنل رسانیده و صاحبمنصب تقسیم بندی عداد چندی را باطراف پراکنده کرد

کلنل با دوربین نظر عمیقی بصفحه ده انداخت بخوبی مشاهده میکرد که آتشهای رنگ برنگی بطرف ده پرتاب می شود و منزلهای کنار جاده در حال سوختن است . کلنل حکم حرکت داد چون بقدر مسافتی بده نزدیك شدند بوسیله دوربین نعشهای زیادی را مشاهده کردند که در اطراف جاده پراکنده شده است

پس از یکربع ساعت رژیمان اول به نزدیك ده رسید کلیسیا کاملا خراب شده بود و هنوز قسمتی از منزلها اطراف شعله داشت کاپیتان شخصی را دید که بلباس دهانیان بروی توده خرابه ها ایستاده فریاد میزد و بکمك می طلبید این شخص پل دلروز بود

صاحبمنصبان با عجله تمام از پاره های خراب شده کلیسیا که بشکل یك تپه قرار گرفته بود بالا رفتند در بالای تپه هشت نعش از عساکر المانی دیده می شد و درب زیر هم بکلی از جا کنده شده بود با زحمت زیاد الوار سنگها را از جلو بر داشته بقصد

خلاصی پل بانتهای تپه رفتند

مقارن ظهر پس از تحقیقات کامل که داستند تعقیب دشمن موانع زیادی از مقابل راه آنها برداشته است کلنل رژیمان خود را بمکان اول فرستاد و با کمال مهر و محبت پل دلروز را در آغوش کشید و از او اظهار تشکر نموده و گفت می خواهم کاملا اتفاقات این چند دقیقه غیبت خودترا برای من بیان کنی

پل در بین محاصره صاحب منصبان و کلنل قرار گرفته بود بدون اندك تاملی جواب داد جناب کلنل چند نفر جاسوس در این حوالی آمده بودند

کلنل گفت مخصوصاً منهم چنین تصوری میکردم ولی می خواهم بدانم این جاسوسها کی بودند و حالا در کجا هستند

جوابداد این امر یکی از اتفاقات بود بعد دستی بر جبین نهاده پس از اندك تاملی گفت در سمت دست چپ ما یعنی درانتهای جاده کلیسیای دیگری واقع نشده است ؟

جوابداد چرا ولی من بمحض ورود تمام اطراف ده راجستجو کردم هیچکسی در آن کلیسیا وجود نداشت

میدانید که باد نه از طرف مشرق و نه از مغرب از هیچ سمتی نمیاید که بتواند زنك را حرکت بدهد بعلاوه چطور ما هر چه مکان خودمان را تغییر میدادیم توپهـا بخط مستقیم بطرف ما انداخته می شد ؟

کلنل گفت پس شما مطمئن هستید که کسی در این نقطه بوده است ؟

جوابداد بله کلنل و بهمین جهت بود که چون از شما اجازه

گرفتم بدون اندك تردیدی باین کلیسیا آمدم در واقع اشتباه نکرده بودم . چطور ؟ . . یك مردی در آنجا بود

کلنل گفت یك مرد مؤمنی در نمازی بود . . چنین نیست ؟

جواب داد . نه جناب کلنل یك مرد المانی که لباس دهاتیان را پوشیده بود

کلنل مشتی بشقه کوفت و پس باید این شخص را کشت

گفت نه جناب کلنل بر عکس من او را آزاد کردم

پرسید چرا . . برای چه ؟ جواب داد برای اینکه می خواستم بدانم چطور المانیها را خبر می کنند . جناب کلنل گوش کنید تا بگویم در سمت دست چپ آن کلیسیا جنب ستون یك ساعت دیواری قرار گرفته است بطوریکه از خارج کلیسیا ممکن نیست آنجا را مشاهده کرد و این ستون بطوری ساخته شده بود که با اندك حرکتی بسمت راست و چپ متمایل می شد در انتهای ستون دمب های خود را پنهان کرده بود و رسیدن من تمام این رول را بهم زد و بهمان حالتیکه ستون مشغول آتش فشانی طرف مقابل و منزلهای ده بود او را بطرف منزعه نزدیك منحرف نمودم حالا تصدیق می کنید که قصه خیلی ساده است

پس از انجام این کار بقصد پیدا کردن جاسوس برآمدم زیرا جاسوس مزبور ابداً نمیدانست که انتهای پله عمارت بکجا منتهی شده از این جهت بسرعت تمام خود را باین نقطه رساندم بمحض رسیدن دانستم که تمام توپهای دشمن در این نقطه پنهان شده است

کلنل گفت ولی این کار عین دیوانگی بود مگر آنها اطراف تو نیز خیالی نکردند ؟

جوابداد جناب کلنل من لباس همان جاسوس را در تن کرده
بودم و بخوبی هم زبان المانی حرف میزدم . . علاوه پاس عبور را
میدانستم و علامت دیگری را که بمن جاسوس و صاحب منصبان گفته
بودند فهمیده بودم از این جهت بدون اندك تردیدی ژنرال کماندل
مرا به نزد جاسوس فرستاد و چون او را ملاقات کردم قلبم از
طرف شما راحت شد

کلنل پرسید هیچ کاری باو نکردید ؟

جوابداد خیلی ممکن بود او را فریب داد زیرا این شخص
ابداً بمن شکی نداشت و چون با او باین نقطه آمدم دیدم تقریباً
قسمتی از کارهایم انجام گرفته و کاری جز این نداشتم که بشما
خبر برسانم

کلنل پرسید دیگر هیچ اتفاقاتی رخ نداد ؟

جوابداد نه ولی در همین نقطه خیلی وسائل داشتم که بشما
علامتی برسانم . . چرا این کار را نکردم ؟ . . یعنی چه . . بطبقه
تحتانی رفتم و آتشی روشن نمودم ببالا آمدم آتش دوم را هم
در بالا روشن کردم و از این رو آنها را بهیجان آوردم کلنل
گفت همان دفعه اول که اتشهای ستون را دیدم دانستم که موقع
خطرناك است

پل گفت جناب کلنل باز اینها همه برای شما خیالات بود و
باین زودی پی بمقصود دشمن نمیبردید زیرا بمب اول که محترق شد
من چندان اهمیت ندادم ولی دشمن دیگر مهلت فکر کردن بمن
نداد و بلافاصله دوازده جوان رشید با همان اتشها اطراف را محاصره
کردند و هیچ معلوم نبود اینچه جهت این نقطه را آتش میزنند در

ضمن با رولورم چند درب را خراب کردم و چند قدم جلو رفتم تا اینکه بالاخره توانستم خودم را به پشت همان دربی که اسلحه ها پنهان شده بود رساندم آنها خودشانرا بطرف پائین انداختند در اینصورت حمل برای من سهل واقع شد که خودم را از آن تنگنا خلاص کنم کلنل گفت اتفاقاً همان موقعی بود که قشون ۷۵ ما شما را در همینجا شناختند

جوابداد بله وقتی که قشون ۷۵ مرا از آنجا خلاص کردند قطعاً میدانستم که آنها دیگر جرات تعقیب ندارند منهم خیالی جز این نداشتم که شما را ملاقات کنم

پل با سادگی تمام حکایت خود را نقل کرد کلنل از اقدامات غریب و عجیب او خشنود شد و گفت خوب دیگر هیچ چیزی نمی خواهید از من سئوال کنید

جوابداد چرا می خواهم سئوال کنم که آن جاسوس ابداً از حالات من چیزی نفهمیده است او را رها کنم یا نه؟

جوابداد گمان نمی کنم فعلا امروز شما با ما نهار بخورید تا تا دستوراتی در این قسمت بدهم

تقریباً ساعت هفت شب دالروز بهمان کلیسا مراجعت کرد ولی متاسفانه جاسوس ریسمانها را پاره کرده و فرار نموده بود. تمام تجسس پل در کلیسا و اطراف ده بیفایده شد فقط بروی یکی از همان پله هائی که خودشرا روی جاسوس انداخته بود اتفاقاً در آنجا خنجر حریف را که بطرف او پرتاب کرده بود پیدا کرد

این خنجر کاملا شبیه همان خنجری بود که در سه روز قبل در علفزار مقابل قصر اورنکن داده بود

همان دسته نقاشی شده قهوهٔ رنك بود که بروی آن این چهار حرف برجسته شده بود . ه . ر . م بالاخره جاسوس وهمان زنی که اسمش هرمین داندویل بود) یك نفر بوده اند و یا شاید این شخص یکی از همدستان اوست فردا صبح ژنرالهای تقسیم بندی با ژنرال پل در یك جا جمع شدند وپس ازیك ساعت بسمت سرحد بلژیك حرکت نموده در بین راه خرابه یك شهری را که معلوم بود المانیها خراب کرده بودند مشاهده می شد نعشهای زیادی با بسیاری ازرن و مرد را بدرختها آویزان کرده بودند

سالداتهای بلژیکی هم باصاحبمنصبان آنها مخلوط شدند ولی در آنجا رئیس قشون حکم داد که مراجعت کنند برای اینکه فقط در بین راه یك جنك مختصری واقع شد و اتفاقاً همان جنك سبب شد که دو هزار قشون هلاك شدند از این جهت مجبور بعقب نشینی شدند

یك روز عصر پل در یکی از جراید یومیه در جزء اخبار یومیه این موضوع را می خواند

در ۲۰ اوت پس از چند ساعت از بمباردمان جنگی با قوت و استحکامی که در حدود کوروینی سراغ داشتیم تمام خراب شده واز این رویه معلوم می شود که قوای المانیها تا آنحد هم کار می کنند

پل میدانست که خرابی کوروینی رشته خیالات او را بهم میزند زیرا قصر اورنکن هم در آن نزدیکی است و پل دانست که در آن قصر ژروم و روزالی باقی مانده اند در اینصورت با عملیاتی که دشمن انجام میداد چنین فهمیده می شد که یکوقتی قصر اورنکن را هم خراب خواهند نمود

در اخبار دیگر از وضعیات هوا خیلی بد نوشته بود چند عمارت عالی پاریس خراب شده و بعبارة آخری باد سرك با شدت تمام اطراف فرانسه را متزلزل ساخته بود

پل در این صحبتها بود که در عقب خودبین دسته سالداتها یك صدای بلندی را شنید که باو می گوید

پل . . پل آخر بمقصودخودرسیدم و آنچه می خواستم بچشم دیدم . . آخ چه سعادتی!

این صدا از بین رژیمان اول شنیده می شد چون رو بگردانید غفلة برادر الیزابت مسیو برنارد داندویل را مشاهده کرد پل فرصت فکر کردن نیافت اولین حرکتش این شد که بتواند روی خود را بگرداند ولی برنارد دو بازو هایش را گرفته با کمال نوازش و محبت او را در بغل بفشردوازحرکاتش چنین معلوم می شد که ابداً از قطع مراوده و جدائی پل و الیزابت اطلاعی ندارد

برنارد صورت او را می بوسید و می گفت آخ راستی توهستی؟ اما عجب تو را شناختم . بله تو هستی . من اشتباه نمیکنم راستی هیچ تصور چنین ملاقات غیر منتظری را میکردی . ؟ گمان نمیکنم که تو ابداً بخیال من بودی . . اما چه اتفاق شیرینی ! پل دست او را گرفت و در حالی که باو برادر خطاب میکرد باتفاق باردو داخل شده بصحبت مشغول شدند

برنارد یکمرتبه نگاه غریبی به پل انداخته گفت ولی معلوم می شود حالتت خوب نیست باید کسالتی داشته باشی ؟

پل بزحمت کلمات او را می فهمید و در خاطر می گفت اینهم پسر هرمین داندویل است . بله همین دستی که مرا لمس می کند

پسر همان زنی است که پدر مرا کشته است ولی در قیافه برنارد چنان آثار ملاحت و دلفریبی مشاهده می شد که بیل بیش از یکدقیقه نتوانست خیالات خود را تعقیب کند و باو گفت

بله . . بله اما راستی شما چقدر جوان هستید من باش از یکمرتبه شما را ندیده ام

جوابداد نه من دیر هستند . . تقریباً هفده سال از موقع سعادت من گذشته است

گفت چطور مگر باید زنان همراه نبودید

جوابداد پدرم بدون اینکه بمن حرفی بزند مدتی است از من جدا شده در صورتی که در وقت رفتن هم او را وداع نگفته ام بعد در آن حین دستی بشقیقه خویش نهاده گفت پدرم پس از مهاجرت یعنی درس پنجاه سالگی در ارکان حرب انگلیسی داخل شده و فعلا چندین فوج مسلح در تحت اختیار اوست

بعد یکمرتبه مثل اینکه موضوعی را بخاطر میاورد لب خندی زده گفت آه راستی من یك کاغذی از الیزابت دارم

بل از این سخن بلرزید و دیگر طاقت نیاورد که بیش از این از برنارد سئوالات کند و در حالی که کاغذ را از دست او می گرفت در زیر لب گفت : آه بساز او مرا فراموش نکرده است . یعنی چه ؟

برنارد گفت از اور تکن فرستاده است .

جوابداد . چطور ؟ از اور تکن فرستاده است من که هیچ باور نمی کنم الیزابت همانروز عصر حرکت قشون از قصر خارج شده و گمان می کنم در شوهون نزد عمه اش رفته است

پس چطور از اور نکن کاغذ داده است ؟

جوابداد بهیچوجه چنین چیزی نیست من وقتی که ازعمه ام خدا حافظی میکردم ابداً از الیزابت خبری نداشت بعلاوه روی پاکت نگاه کن به بین چه نوشته است : پل دلروز داماد مسیو داندول . . پاریس و خصوصاً در اور نکن و کوروشی تمبر شده است

پل نگاهی به پاکت انداخته گفت بله حق داری، تاریخ در کاشه پست این سخن را واضح می کند : ۱۸ اوت و در این تاریخ المانها در آن نقاط تسلط داشتند و شکی نیست که در ۲۰ اوت یعنی پس فردا الیزابت باز در قصر بوده است

برنارد گفت نه نه الیزابت انقدر ها هم طفل نیست و البته حدود جنگ را در چند قدمی قصر اورنکن خبر داشته و در اولین حمله دشمن یقین از قصر خارج شده اگر قبول نداری کاغذ را بخوان تا بتو ثابت شود

پل کاغذ را باز کرد چنین خواند ! پل عزیزم . . . من نمیتوانم خودم را راضی کنم که از اور نکن خارج شوم یك تکلیفی مرا وادار می کند که در اینجا بمانم و آن این است که بتوانم خودم را بیادگارهای مادرم آشنا کنم پل میدانی که مادرم یك وجود پاکی بود . میدانی مادری که مرا در آغوش کشیده و کسی که محبت های پدرم را قبول کرده بود هیچوقت مورد سوء ظن واقع نمی شود ولی شما او را تهمت میزنید و البته تکلیف من است که حتی المقدور از حقوق او دفاع کنم . دلایلی که من هیچوقت گمان بوجود آنها نمیکردم امروز برای من ...

سهل است که آنها را با کمال قوت در مقابل ایراد شما اقامه کنم و گمان می کنم که اگر من در اینجا تمام هیچ وقت نخواهم توانست آن دلایل را برای دفاع حاضر کنم در اینصورت مجبورم در اینجا بمانم و ژروم و روزالی هم نزد من خواهند ماند و اگر دشمن بما نزدیک شود از هیچ خطری واهمه نمی کنم با اینحال که میدانید من در این قصر تنها نیستم ابداً نترسید فقط منتظر باشید که یکوقتی جواب ابرا دات شما را بدهم: الیزابت دلروز، پل پس از خواندن کاغذ را تا کرده در جیب گذاشت و در ضمن این حال رنگش بکلی پریده بود برنارد دست او را بدست گرفت و گفت الیزابت دیگر در قصر نیست؟

جوابداد چرا باز در آنجا است!

برنارد گفت ماندن او عین دیوانگی است چطور باوجود اینهمه دشمن جرئت کرده در آنجا بماند راستی شاید از خطراتی که متوجه است اوست خبر ندارد و نمیداند که او را محاصره خواهند کرد؟ واقعاً که این امر خیلی وحشتناك است!

پل مشت ها را در دست برنارد گره کرده و از شدت اوقات تلخی ابداً باو جواب نمیداد

فصل پنجم

﴿ یك دهاتی کور و بنی ﴾

سه هفته قبل از شروع جنگ پل دقدری متوحش و پریشان

خاطر بود که تصمیم می گرفت خودش را بکشد زیرا حوادث زندگانی و دوستی او با زنی که هیچوقت نمیتوانست او را ترك کند بعلاوه اطمینانی که از خطرات قصر اورنکن داشت او را از هر امیدی نا امید نموده و هفته اخیر را بسخت ترین دقیقات باخر رسانید ولی با اینهمه جدو جهدش بر این بود که اگر در حین اشتعال جنك هم باشد آن جاسوس مخفی را که دشمن اصلی خود و پدرش میدانست تعقیب نماید و آنقدر ها باو ثابت شده بود که بین جاسوس و همان شخصی که چندین سال قبل در کلیسیا دیده ابداً تفاوتی نیست ازاین جهت خیال داشت تا سرحدامکان خودشرا بجریانات داخلی قشون دشمن داخل کند

و اگر پای مرك هم در میان باشد او را دستگیر نماید و بعد ازدستگیری او ابداً آرزوئی در دل نداشت و بجز مرك هیچ چیزی را نمی خواست علامت آن خنجر قدری او را بهویت دشمن آشنا کرد و میتوانست یقین پیدا کند که بین آن شخص با آن مسلحی که در یکماه قبل باو حمله آورده بود رابطه موجود است و باز در حین این خیال بیاد کنتس داندوبل افتاد دست بشقیقه می گرفت که آیا بین این دو نفر با آن شخصی که در هفده سال قبل دیده است چه تفاوتی است و تمام اینها او می فهماند که عملیات این سه نفر با هم رابطه دارد و هرسه نفر جاسوس مخفی یك وجود دیگری هستند ولی عنوان کاند الیزابت او را بی اندازه متوحش ساخت و متعجب میکرد که این دختر جوان با چه جرأتی یکه و تنها در آن قصر خطر ناك خودش را بین باران بمب ها نگاهداشته است و پل هم هرچه فقط [illegible] بواسطه [illegible] نتوانسته اند [illegible]

یا او را از خطر مرگ نجات بدهد . این خیالات در هم بطوری خاطر
پل را متوحش و پریشان کرده بود که با عزم جازم مصمم شد خودش را
در خطر انداخته شاید در حین جنگ با مرگ هم آغوش شود زیرا
البته میدانست که اگر با مرگ دست بگریبان نشود مرگ مشئوم تری
او را عذاب و شکنجه خواهد کرد تقریباً روز ٦ سپتامبر سرحد
قشون رسید در آن روز هیجان غریبی بین افراد قشون تولید شده
بود و صاحبمنصب های هر دسته افراد مسلحین را حکم میداد که
هر چطور شده تا دو روز دیگر بطرف دشمن جلو بروند و بقدری
این احکام شدید بود که بهیچکس اجازه خوردن و خوابیدن نمیدادند
بلکه آنها را مجبور می کردند که با پای خود بطرف مرگ بشتابند
و پل هم که ریاست قطعه اول را داشت تمام راه را در جلو میرفت
و دقیقه نمیگذشت که قلبش از ضربان پی در پی راحت باشد و در
هر قدمی که بر میداشت نفرت و قهرش زیاد میشد و با خود
می گفت پدرم جان عزیز خود را در راه وطن گذاشت تا امروز
این قشون جبران تلافی خدمات او را در آورند آخ از آن روزیکه
نعشهای آنها در مقابل من باشد و انتقام خون پدرم کشیده شود ولی
پل با همه این متانتی که داشت در هر قدمی که بطرف دشمن
جلو میرفت لرزان و هراسان تر شده هیکل خونین آنزن را در
مقابل چشم مجسم میکرد و میدید که خودش بپای او افتاده باو
می گوید از برای خدا رحم کنید خلاصه یك روز روی یکی از تپه های
جاده این کلمات را خواند : کوروبنی ١٤ کیلو متر اور نیکن
٣١ کیلومتر سرحد ٣٨ کیلو متر

این کلمات از کوشش لب پل اول با متانت بعد کم کم با لرزش

و وحشت تمام ادا شد و هر وقت که بیاد اورنکن میافتاد و مسافت دوری از قشون جلو میرفت سر تا پایش میلرزید تا اینکه در بین این خیالات احساس کرد که تصورش بی‌جا بوده و درحقیقت به نزدیکی اور لکن رسیده است آنوقت در زیر لب گفت اینجا ۱٤ کیلو متری اور لکن و کور وینی است و در حقیقت قشون فرانسه کم کم بطرف کوروینی متمایل شده معلوم بود که می خواهند خودشانرا بمسافت نزدیك المانیها برسانند آنروز تا غروب قشون فرانسه در مقابل حملات دشمن مقاومت نمود ولی از رفتار آنها معلوم می شد که قدرت و اقتدارشان بیش از فرانسویهااست نزدیك غروب پل دلروز از طرف کاپیتان قورخانه مامور مراقبت ده نزدیك (بلوبل) شد که اگر دشمن بخواهد داخل ده شود حتی المقدور از ورود آنها ممانعت نماید ولی چون باولین آبادی ده رسید بهت غریبی باو دست داد چه دید که تمام منزلهای اول ده خراب شده است .
پل قصد کرد که تا انتهای ده برود ولی در آن حین ناگهان صدائی از پشت ستونهای درخت شنیده شد و بطوری این صدا واضح بود که بزودی پل صدای گروفر یك اتوموبلی را شناخت و در ضمن این خیال یقین کرد که باید اتومبیل مسلح باشد
پل رو به سواران نموده گفت خودتان را پشت درختها و تپه ها پنهان کنید و ابداً حرکت نکنید و در ضمن اینکه این احکام را صادر میکرد در باطن قلبش بشدت تمام ضربان داشت و میدانست که هر خطری باشد از حرکت این اتومبیل متوجه او خواهد شد پس بلا فاصله خود را بانتهای درختها که در مقابل جاده قرار گرفته بود رسانیده و بزودی بین درختها پنهان شد ولی خود را بطوری در

کنج شاخه ها محکم گرفته بود که بخوبی میتوانست مسافت دوری از جاده را تماشا کنند طولی نکشید که اتومبیل نمایان شد

این اتومبیل خیلی بزرك و دارای بالاپوش محکمی بود ولی از وضع ساختمانش معلوم می شد از اتومبیل های قدیم است پل از گوشه شاخه ها چند سر آدم مشاهده کرد ولی در نظر اول ابدا از جا حرکت نکرد تا اینکه اتومبیل کم کم جلو آمد و اشخاصی که در آن نشسته بودند بواسطه زیادی شاخه های درخت سر خود را خم میکردند پل از همانجا آنها را شماره کرد و دید که دارای نیم دوجین جوانان مسلح و چند نفر نظامی است

پل تفنك خود را حاضر کرده دست بروی چخماق نهاد و لوله آنرا مقابل صورت یکی از آنها که از قیافه اش آثار خونریزی نمایان بود بگرفت و بدون اینکه اطراف خود را نگاه کند خالی کرد و بفوریت خود را از آرامگاه درخت بیرون آورده سواران خود امر کرد جلو بروید و نگهدارید اتومبیل از جا حرکت کند

ولی هنوز این کلمه کاملا از دهان پل خارج نشده بود که سواران از گوشه های جنگل تیر بطرف اتومبیل خالی نمودند و نتیجه این شلیك این شد که اتومبیل پس از طی چند قدم توقف نموده المانیها دست از اتومبیل بیرون آوردند و بزبان المانی فریاد کردند . کامراد . کامراد . و در همان دقیقه یکی از آنها از اتومبیل پریده با یك جست غریبی خود را مقابل پل رسانیده و گفت :

آه مسیو الراسین راستی مگر شما پل الراسین نیستید ؟ من مدتی است که منتظر چنین موقعی بودم

پل با یك اشاره مسلحین را از دور او جمع کرده با صدای

بلندی پرسید این اتومبیل از کجا میاید

الزاسین جوابداد از کورو وینی ! پل گفت در چند فرسنگی کوروینی هستند ؟

جوابداد خیلی نزدیک هستیم تقریباً در پنجاه قدمی آنجا پرسید برای چه شما باین نقطه آمده اند ؟

گفت مدتی است که آنها سعی دارند خودشانرا بسرحد برسانند و چون از بین راه میترسیدند مرا اول برای راهنمائی باین نقطه مأمور نمودند

پل پرسید ما میتوانیم تا آنجا جلو برویم ؟

جوابداد لزومی ندارد آنها خودشان تا فردا ظهر بطرف سرحد حرکت خواهند کرد

پل اندکی بفکر فرو رفت و در ضمن این حال دست محبوس را گرفته بطرف ده جاو رفت ولی در آن حین باو خبر دادند که یکدسته قشون بکمك او آمده و در چند قدمی ده بانتظار اوست پس با عجله اول بطرف نایب فوج بعد بجانب صاحبمنصب رفته باو گفت من تا سرحد امکان عملیات خودم را انجام داده ام حال خوب است شما برای تفتیش بده بروید من با چند نفر سوار بمواظبت محبوسین اتوموبیل مشغول می شویم

صاحبمنصب گفت باشد شما در همین جا باشید و چون ممکن است همین حالا رژیمان ما برسد من ببدرقه آنها خواهم رفت و بلا فاصله مهمیزی باسب زده خنده کنان از او دور شد

پل باتومبیل نزدیك شد و دقیقه بعد اتومبیل در خط مستقیم کوروینی براه افتاد ولی تعجب پل در اینجا بود که هشت نفری که

در اتومبیل دست و پا بسته بودند از کجا میامدند و مقصود دشمن از دستگیری آنها چیست ولی چون آنها جران الزاسین را دیدند مثل بید سر تا بلرزیدند

در این بین پل از پشت سر صدای خنده شنید که با آواز بلند می گوید . همین است ارباب من بخوبی می شناسم پل صدای برنارد را شناخت پس حالت خنده آوری بخود گرفته گفت . آه تو هستی برنارد ؟

برنارد گفت بله خودم هستم و همین حالا با نایب وارد شدم و موقعی که شما باین اتومبیل سوار می شدند شما را دیدم و البته در اینجا حق دارم که بگویم بموقع آمده ام . . بعد اندکی تامل نموده مجدداً گفت :

میدانید چرا می گویم که بموقع وارد شده ام مقصودم این است که موقع حرف زدن با تو رسیده است که مذاکرات خود را تمام کنیم . بعد خندهٔ بلندی کرده گفت پل آ بطوریکه من امیدوار بودم تو با من یکی نبوده ای و تمام حرفهای خودت را برای من بیان نکرده ای

پل گفت درست است ولی در چه قسمتی همراهی نکرده ام ؟ گفت در قسمت الیزابت خواهرم .

پل از این سخن بخیال افتاد و گفت باز تصدیق می کنم که بین من و شما باید مذاکراتی واقع شود

در این حین الزاسین گفت مسیو . مسیو بیشتر از این بالا نرویم

پل نگاهی باو انداخت و گفت اهمیتی ندارد و بلا فاصله متوجه برنارد شد و گفت آنها هنوز وارد نشده اند؟

برنارد جواب نداد پل حکم داد که اتومبیل با عجله تمام حرکت کند و مقصودش از سرعت این بود که مدتی موضوع صحبت را با برنارد قطع کند ناگهان در این حین الزاسین فریاد زد رسیدیم مگر می خواهید بطرف کورونتی بروید؟

پل گفت نه مقصودم این است که قدری دور از آنجا باشیم و اگر هم لازم باشد از همانجا مراجعت خواهیم کرد

برنارد دو دانددویل گفت نه نه پل من صلاح بمراجعت نمی بینم

پل گفت واقعاً میترسی؟

جوابداد آخ این چه حرف است میزنی.. آه چه کلمه وحشتناکی!

پل با صدای خشنی گفت برنارد من از آمدن تو زیاد پشیمانم

برنارد گفت مگر خطر برای من و تو با دیگران خیلی زیاد است؟ جوابداد نه

برنارد گفت پس پشیمانی خودت را عقب بزن

پل در جواب اندکی تامل نموده در ضمن متوجه الیزاسین شده دید که می گوید. در انتهای این درختها در مقابل ما کورونتی قرار گرفته ما اگر از طرف چپ برویم میتوانیم اتفاقاتی را که در شهر اتفاق میافتاد تماشا کنیم

پل گفت اهمیت ندارد در وقت ورود هم میتوانیم همه را تماشا کنیم یعنی خطر برای ما موجود است خصوصا برای تو که بمحض ورود ترا خواهند کشت. میدانی من می خواهم ترا از جلو کورونتی داخل کنم!

الزاسین جواب نداد فقط خندهٔ بلندی کرده ساکت ماند

جادهٔ را که آنها میرفتند منتهی براه راه آهن می شد بعد
کم کم که جلو رفتند منزلها ناپدید شدهٔ دو سالدات را دیدند
که بطرف شهر با اشتاب میروند

پل فریاد زد ابداً بانها حرفی نزنید و اگر چنانچه آنها سئوالاتی
کردند جواب همه با من است و در این ضمن اتومبیل جلو آمد
و پل آندو نفر را شناخته پس از دادن اشتائی رو به برنارد نمود
و حکم داد که اسلحه خودرا حاضر کنند و خودش هم رولور بدست
گرفته گفت هر وقت لازم شد خالی کنید

اتوموبیل که بطرف کلیسا جلو رفت یکعده از صاحبمنصبان
مسلح در آنجا ایستاده بودند ولی ابداً آثاری از کلیسا و سایر منازل
نمانده بود و همه را خراب کرده بودند

صاحبمنصبان که اتومبیل را دیدند و چون در آن از
اشخاص آشنا مشاهده کردند صدای خوشحالی بلند کرده با جست
خیز های سریع بطرف اتوموبیل جلو آمدند و معلوم بود که
همان دقیقه منتظر ورود یك چنین اتوموبیلی بودند که بکمك آنها
برسد ولی وقتی که پل نظر انداخت در چند قدمی چند اتومبیل
دیگر بنظر آورد که صاحبمنصبان همگی پس از اندکی تامل
سوار شده و یکی از صاحبمنصبان که قد رشیدی داشت حکم داد
که اتومبیل را بکار بیندازند و طولی نکشید که دسته اتوموبیلها
براه افتاد و پل هم در تعقیب آنها آهسته جلو میرفت ناگهان
در این حین از توجه دست چپ دسته از مسلحین بطرف اتوموبیلها
شلیك نموده و چون پل دید که اگر دقیقه تامل کنند
همین از دهنه فرار می کنند صاحبمنصبان و سربازان خود حکم

داد که تیر خالی کنند پس از یکربع ساعت که از طرف مقابل صدای تیر قطع شده بود سطح زمین و کوچه ها پر از نعشهای زیادی شده و صدای سالداتهای فرانسوی اطراف را منعکس می نمود پل یکمرتبه حکم داد که قشون ساکت شوند و خودش اتوموبیل را بانتهای خیابان رسانیدم در صد قدمی کارد بایستاد پل سه چهار مرتبه باطراف دور زد و دید که از همه طرف دشمنها فرار می کنند و اغلب آنها در خم کوچه های تنك از نظر ناپدید می شوند و خصوصاً ساکنین کوروینی از صدای هیاهو از منزلها خارج شده چون فتح فرانسویها را میدیدند صدای خوشحالی و مسرت بلند میکردند

بعد پل رو به برنارد کرده گفت حالا از ورود رژیمان فرانسویها اطمینان دارم و میتوانم چند دقیقه با تو حرف بزنم اگر میل داری برای من حکایت کن

برنارد گفت برادر عزیزم خیلی چیزها دارم که باید برای تو نقل کنم . . این کلیسا را می بینی ؟ یکوقت در همینجا یك زنی مرا بکنار کشید و این شخص زنی بود که در اول چون هوا خیلی تاریك بود نتوانستم قیافه و وضع لباس او را تشخیص بدهم ولی صدای کفشهای چوبی او که بروی سنگفرشها صدا میکرد معلومم کرد که باید یك زن دهاتی باشد بعد صدای آرامی بمن گفت مسیو میتوانید بمن بعضی اطلاعات بدهید ؟ و چون من در جواب اندکی تردید داشتم مجدداً گفت :

من در یکی از دهات نزدیك منزلی دارم و میدانستم که عده قشون شما هم در اینجا است چون من میخواستم یکی از سالداتها

فوج شما را ملاقات کنم دیروز گذشته باین قسمت آمدم ولی اسم رژیمان و نمره او را نمیدانم تا بحال چندین کاغذ برای او فرستاده ام ولی گمان می کنم که هیچکدام باو نرسیده است اگر شما او ر دیدید علامتش این است که دارای نشان فرانسوی است و د ظاهر جوان رشیدی بنظر میرسد . آنوقت من باو گفتم اتفاقات د ممکن است شما را باو برساند ولی ممکن است اسم آن شخص ر بمن بگوئید ؟

جوابداد بله اسمش پل دلروز سرجوقه پل دلروز . .

پل گفت دیگر او از من چه چیز ها می گفت ؟

جوابداد رفتار او نسبت بهویت شما طوری بساده گی بود من اسم شما و نمره رژیمان شما را باو گفتم و بمن گفت حا دانستم که رژیمان او در کوروینی است ؟

جوابدادم بله مادام مدتی است . . باز از من پرسید خود پل دلروز را می شناسید ؟

باو فقط باسم گفتم که شما را می شناسم و در حقیقت خ نمیدانستم که با چه اطمینانی باین زودی سئولات او را بساده گی جو دادم خصوصاً باو گفتم میل دارید شما را به نزد او هدایت کنم

جوابداد نه حالا لازم نیست بعد خدمت خواهم رسید و از سخن گفتن او فهمیدم که این زن بعد ها بقصد ملاقات خواهد آمد زیرا زیاده از حد میل داشت با شما صحبت کند ضمن این حال باز او پرسیدم شما باو نسبتی دارید . جوابداد پرسیدم چه نسبتی ؟

بهت و تعجب من بقدری زیاد شد که کم کم رو د

رفته طولی نکشید که در تاریکی از نظر ناپدید شد من دستم را
بجیب بردم و یك چراغ برق چینی بیرون آورده و از مسافت دور
روشنائی آنرا بصورتش انداختم و دقیقه بدقیقه که بطرف او
جلو میامدم لرزش اعضایم زیاد می شد ولی او کاملا بی حرکت
مانده بود ولی غفلة صورت خشمناکی بخود گرفته ـ چنان با
ضربت بدستم زد که چراغ بزمین افتاد و دقیقه بگذشت که دیگر
ندانستم او در کجاست و از چه سمتی فرار کرده است و بطوری
فرار او بسرعت واقع شد که هیچ صدائی بگوشم نرسید گمان
بکردم که در آنمدت بخواب رفته بودم ولی وقتی که مجدداً چراغ
را روشن کردم فهمیدم که در موقع فرار کفشهای چوبی را بزمین
انداخته از این جهت صدای پایش بگوش نرسیده است و هر چه
دیگر در آن صفحات جستجو کردم ابداً او را نیافتم

پل با دقت تمام حکایت برناره را گوش میداد بعد از تمام شدن از
او پرسید خوب صورت او را دیدی ؟

جوابداد کاملا دیدم یك صورت صاف و دارای مژه و ابرو و
گیسوان مشکی و لباسش یك پاچین بلند دهاتی بود ولی بر
خلاف سایر دهاتیان تمیز و اطو کرده بود

پل باز پرسید تقریباً چند سال داشت ؟ جوابداد چهل سال
پرسید اگر او را به بینی خواهی شناخت ؟

جوابداد بدون تردید خواهم شناخت . پل پرسید راستی از
لباس او صحبت نکردی اگر ایچك داشت چه رنك بود جوابداد
ایچك داشت و رنگش هم سیاه بود

پرسید با یك سنجاق نیکلی بسته نشده بود ؟

گفت چرا ! پرسید یك رشته دکمه های طلائی نداشت ؟

گفت چرا اما چطور شما از کجا خبر دارید ؟

پل مدتی سکوت اختیار نمود بعد در زیر لب گفت فردا صبح در قصر اورنکن من یك شمایلی را نشان تو خواهم داد که با این خانمی که دیدهٔ کمال شباهت را دارد خصوصاً یك شباهتی که فقط ممکن است یا در بین یك شخص واحد یا دو خواهر پیدا شود

بعد بازوی برنارد را گرفته گفت گوش کن برنارد در اطراف ما دو نفر از گذشته و در آیندهٔ یك قضایای وحشتناکی چرخ میزند که کاملا مربوط بزندگانی من و الیبزابت است و شکی هم نیست که راجع بشما هم هست این قضیه یك اتفاق هولناکی است که من در جریان حل او افتاده ام و مدت بیست سال است که هنوز نتوانسته ام چیزی از آن بفهمم پدر من مدتی است که مرده یعنی مقتول شده است و امروز من می خواهم که بان قاتلین حمله کنم بین من و خواهرت جدائی سختی تولید شده بحدیکه گمان نمی کنم هیچ چیز بتواند ما را بهمدیگر وصلت بدهد برنارد عزیزم از من بیش از این سئوالاتی نکن یك روز ممکن است تو آنها را بدانی ولی رویهمرفته من ابداً آرزوی آنروز را نمی کنم و از تو هم امیدوارم که فعلا سکوت کنی !

فصل ششم

☆(چه غرایبی که پل در اورنکن مشاهده کرد)☆

فردا صبح چون پل دلروز از خواب بلند شد صدای هیاهوی غریبی از گـمرو فر موزیکهای قشون مشاهده کرد و بخوبی صدای قشون ۷۵ و ۷۷ الماني را شناخت و دانست که موقع جنك نزديك شده است

برنارد دست پل را گرفته باتفاق برای لمعه الصباح بيك اطاق كوچكی كه زير مغازه شراب فروشي واقع بود رفته پس از خوردن قدري نان پل برنارد را بكناري كشيده تا مدتي از وضعيات جنك براى او تعريف ميكرد و در ضمن مى گفت : گمان مى كنم تا روز چهار شنبه ۱٦ اوت ساكنين كوروينى از خطرات جنك راحت شوند زيرا دامنه جنك بيش از يكهفته طول نمى كشد و شايد بعد از اين به حدود الزاسين و ماكاى منتقل شود ولى تصور ميرود كه قواى آلمانيها از حدود بلژيك شروع شده و تا نواحى لزرون تمام شود باين معنى كه اگر قشون فرانسه بتواند اين قسمت كوچك را از تحت تصرف آنها در آورد ديگر خطرى متوجه نخواهد بود

برنارد پرسيد پس اورنكن هم دراينصورت سالم خواهد ماند ؟

جواداد در اورنكن ما خيلى قشون داريم و صاحبمنصبان كارد خصوصاً قصر اورنكن را محافظت مى كنند

خلاصه همانروز عصر كه پل با برنارد بمذاكرات يوميه مشغول بود چند سوار از طرف فرانسويها تا سرحد جلو رفت ولى معلوم مى شد كه قواى المانيها بيش از حدود امر كورت تجاوز نكرده است و هيچ سالدات المانى بطرف سرحد حركت نكرده است ولى دو ساعت بعد ناگهان صداى برقوتي شنيده شد وبلا فاصله چهار

دیگر بلند شد این صدا از احتراق پنج بمب بزرگی بود که اولین حمله دشمنان محسوب می گشت که در اول بطرف گراند ژوناس بعد بسمت بوتی ژوناس انداخته شد

پل متعجبانه گفت چطور چنین چیزی ممکن است کورونی دربیست چهار کیلو متری سرحد واقع شده چطور دشمن میتواند از چنین مسافتی بمب پرتاب کند ولی هنوز حرفش تمام نشده بود که باز شش بمب بزرك بطرف کورونی انداخته شد که تمام هیکل کلیسیا و منزلهای مجاور را از جا پراکنده نمود برنار گفت حالا چه تصوری می کنید شاید بمبهای دشمن در همین نزدیکی باشد

جوابداد هر چه باشد جلوتر ۲٤ کیلو متری اینجا نمیتواند توقف کند و یك چنین بمباردمان پر وحشی البته علتهای دیگری دارد که هنوز ما با عماق آن آشنا نشده ایم

برنارد گفت منهم چنین گمان می کنم تا یکربع ساعت ممکن است کورونی در تحت تصرف دشمن باشد و شکی هم نیست که در عرض این مدت جاسوسهای مخفی آمد و رفت میکرده اند

پل با تعجب تمام پرسید از کجا میتوانستید داخل و خارج شوند ؟ جوابداد کسی نمیداند

پل گفت هیچکس تا کنون در حوالی اور نکن و کورونی کسی را ندیده و صدائی هم شنیده نشده است و محافظین قصر می گویند مراقبت اینجا بطوری شدید است که پرنده نمیتواند بقصر داخل و خارج شود ولی حکایت غریب اینجا است که چهار نفر شکارچی اور نکن غفلة نا پدید شده اند و تا کنون کسی نعش

آنها را هم ندیده است

برنارد گفت این امر غیر قابل قبول است مگر شما هیچ سئوالاتی در این قسمت کرده اید ؟

جواداد سه نفر از اهالی آنجا چند روز است که با کمال جدیت برای تفتیش و حل این مسئله خیلی زحمت کشیده اند و تاحال کوچکترین تصور یا حدسی در این موضوع بنظرشان نرسیده فقط با یك اطمینان کوچکی قلب خودشانرا ساکت نموده اند که ممکن است از زمان قبل وسائل این اقدام پیش بینی شده است و در قسمت بمبها حدسی که زده اند این است که احتراق بمب ها هم قبلا تهیه شده و مصالح آن بطوری است که در واقع یکی از اسرار وحشتناك محسوب می شود . . بعد کم کم بطرف قشون حرکت کرده در این راه می گفته

در آنجا . . آنجا . در قصر اورنکن بیشتر از اینها اسرار وحشتناك موجود است یعنی یکی از جاده هائی که منتهی براه اورنکن و نوروینی می شود در آنجا اسراری پنهان شده که غیر از مرك دست هیچ بشری نمیتواند با عماق آن تصرف پیدا کند

برنارد گفت پس التراتب هم در این مرك شریك است

جواداد نمیدانم و اگر هم چیزی باشد بقدری هولناك است که بشر آنرا نمیتواند فقط میدانم آن شخص قاتلی که تمام این قضایا ریاست و حاکمیت دارد یك وجود ناپاکی است که دست من و شما باو نمیرسد و منهم تا کنون نتوانسته ام تشخیص بدهم اصل این آتشها از کجا باند می شود و اگر خطری متوجه باشد بغیر از آن قصر تمام ساکنین اطراف باتش او خواهند سوخت

بعد پل صدای خود را آرام تر نموده گفت آنها همیشه در پشت این دیوارها پنهـان می شوند و اغلب اوقات هم مقابل چشم میایند ولی در عقب این دیوارها آیا بسر الیزابت چه آمده و چه اتفاقی رخ داده من نمیدانم . . و دلیلش هم این است که تقریباً سه هفته است او از این نقطه حرکت نکرده و شاید تا چند روز دیگر با خطر بزرگتری مواجه شود

تقریباً یکساعت از آفتاب بالا آمده بود که پل و برنارد بارامگاه قشون رسیدند و بمحض ورود کلنل او را به نزد کاپیتن قورخانه فرستاده از او کسب اطلاعات نموده بعد باتفاق یك نایب دوم جوانی برای ترتیب و تنظیم قشون روان گردید

کلنل گفت مسیو پل در اینمدت چه خبر های تازهٔ تحصیل کرده اید

جوابداد جناب کلنل خبر قابل عرض ندارم ولی فعلا میخواهم نظریات دشمن را راجع به اور ککن بدانم کلنل گفت یعنی می خواهید بگوئید که آنها میخواهند وسائل حمله به اورنکن را فراهم نمایند ؟

پل جوابداد شکی نیست زیرا از قرار تحقیقات دشمن تا شش کیلو متری قصر قوای خود را جلو آورده است کلنل گفت بله من این خبر را هم دیروز عصر تحصیل کردم و دلیلش هم همین است . خوب نگاه کنید به بینید قورخانهٔ که ما در آن قسمت قرار داده بودیم تمام آتش گرفته و شاید دشمن از قوای ما استفاده میبرد پل گفت جناب کلنل مگر قورخانه را از آن قسمت تغییر نداده اید ؟

جوابداد نه بر عکس قورخانه ما بقوای آنها اضافه شد

این مرتبه دفعه دوم است که قصر اورنکن بمباردمان شده است پل متوحشانه گفت چه گفتید. کلنل گفت قصر اورنکن بمباردمان شده است

و برنارد داندویل که پهلوی او استاده بود فریادی کشیده گفت قصر بمباردمان شده یعنی چه .. من هیچ تصور نمی کنم .. آخ چه بدبختی عظیمی

کلنل متعجبانه پرسید شما را چه میشود شاید قصر تعلق بشما دارد یا اینکه یکی از اقوام شما درآنجا ساکن است پل جوابداد جناب کلنل بله زن من در آنجا است

پل پس از این سخن دستی بصورت زده صورتش تقدری رنك پریده و متوحش بود که مژکانش از شدت بیم ابداً حرکت نمیکرد و دست و پایش مانند بید میلرزید و صاحبمنصبان و کلنل که حالت مضطرب پل دلروز را دیدند بدور او جمع شده ساکت مانده بودند ولی آیا پل در آن حین بچه قسمتی فکر میکرد و با چه هیاکلی مشغول جنك و نبرد بود و آهسته آهسته در زیر لب می گفت مردم گمان می کنند که آتشهای دشمن بآنها ضرری میرساند در صورتیکه شکار اولی آنها من بودم . . بله ولی فعلا همگی در امن هستند

کلنل گفت چطور هنوز مردم راحت نشده اند بلکه قشون آنها هم در اضطراب است و هر دقیقه منتظرند که ماداخل جنك رسمی بشویم بعد رو به صاحبمنصبان کرده گفت یکی از شما بطرف دست راست برود و تا حدود قصر اورنکن هر امری پل دلروز میدهد اطاعت کنید و بخط مستقیم در عقب او بروید

یك احساس درد تاکی چنان قلب پل را بفشار میآورد که

موقعی که با سواران خود رو بره نهاد هیچ علاجی را بجز مرگ برای خود نمی‌پسندید و گاهی بی اختیار مانند سك شکاری پابدویدن می نهـاد و در ضمن دویدن بسواران خود امر میکرد که آنها هم با شتاب جلو بروند ولی دقیقه بدقیقه باران بمب شدید تر شده و در واقع آن قشون آهنی را مانند حلقه آتشی در بغل گرفته بود ولی هر چه کوشش میگردند نمی توانستند مکان مخفی گاه بمبها را بدانند زیرا تمام صفحات آن قسمت در تحت اختیـارات آنها بود و بهمین دلیل پل را بی اندازه متحیر و مبهوت می ساخت و در ضمن اینکه باران بمب بطرف آنهـا پرتاب می شد فریاد میکرد. خودتان را خم کنید و تند تند جلو بروید ولی خودش با کمال اعتماد نفس سرا پا در مقابل حملات دشمن ایستاده بود و اگر گاهی وحشت و ارتعاش او را خم میکرد برای همان خبری بود که از کلنل شنید از این جهت پی در پی از زیر لب می گفت: الیزابت. الیزابت

وقتی که بحالت الیزابت فکر میکرد و میدید یك زن جوانی در مقابل این همه باران خطر مقـاومت نمود و از ترك کردن قصر امتنـاع می ورزید با خود میگفت آیا الیزابت چه فکری کرده و آیا مخـالفت را با آن عشق چطور می فروشد و چگونه دست از محبت او خواهد شست هر وقت که بیادر الیزابت فکر میکرد و زمانی که قیافه او را بنظر آورده در مقابل این محبت تکلیف شدید خود را بیاد میاورد اندقیقه‌ار دقیقانی بود نه شاید در مدار زندگانی هیچ جوانی بتصور نمیاید و بالاخره الیزابت زنی بود که او را می بایست دوست بدارد اما مادرش را دشمن خونخواری میدانست

در این حین پل بایستاد و نظری باطراف و کمین گاه تپه ها

انداخته فریاد کرد توقف کنید ، صبر کنید بعد بطرف برنارد متوجه شده باحالت غضب گفت تو هم هیچ از جا حرکت نکن سپس دقیقه بفکر فرو رفت و معلوم نبود با چه خیالی گرشمگبر شده است چند دقیقه دست در آغوش برنارد انداخته او را بوسید و با کمال مهر و ملایمت بااو حرف میزد و بکلی آهنك خشنی را که دیروز عمر به برنارد زده بود فراموش نمود و لحتی المقدور سعی میکرد که مراتب مهر و علاقه مندی خود را باو نشان بدهد بعد بوسه از لب او برداشته گفت عزیزم تو هیچ از جا حرکت نکن البته میدانی که این صفحات خیلی خطر دارد و چون من از طرف الیزابت مسئول محافظت تو هستم ابداً نمی خواهم کسی بطرف تو دست درازی کند در این حین باز شعله های آتش درخشیدن گرفت وصدای رعد اسای بمب ها اطراف و نواحی را متزلزل نموده و مسلحین حلقه دار بدور همدیگر جمع می شدند پل کم کم از تپه هاجلو میرفت بیك راه باریکی رسید که از آنجا میتوانست بخوبی مسافت دور را تماشا کند در یك نظر مشاهده کرد تمام منازل ده و کلیسیا ها خراب شده و بشکل توده مثلثی بروی هم افتاده است و در سمت دست چپ یك توده سنك و درختهای انبوه دیده می شد پل در خاطر گفت آن نقطه قصر است ولی باز دیده می شد که اطراف قصر تمام درختها در حال اشتعال است در سمت راست قصر دسته قشون فرانسویها چادر زده بودند و یکی از روسای قورخانه هم برای مصارف و مصالح جنگی چند قدم دور تر از آنها مسکن داشت پل دقیقه تامل کرد تا اینکه صدای رعد آسای بمب ها ساکت شد و بلافاصله سکوت عمیقی آن قسمت را فرا گرفت ولی باز وقتی که بسه کیلو متری اورنکن

رسید غفلة تیرهای پی در پی خالی شد و مسافت آنها بقدری نزدیك بود که پل از همانجا یك عده المانیها راشناخت کهبطرف قصر اورنکن جلو میروند ضمناً دست برنارد را گرفته با صدای لرزانی گفت

برنارد عزیزم اگر اتفاقاً بمن بد بختی یا مرگی روی بدهد تو از قول من از الیزابت بخشش بطلب می گوئی یا نه ؟ بگو مرا ببخشد و غفلة از این سخن که پیش آمد شاید او را موفق بدیدن زنش نکند متوحش شده و در آن حین خود را مقصر محکوم بقتلی مشاهده میکرد که مرتکب هزار گونه جنایت شده است ولی چون بچند قدمی آنجا یعنی در انتهای جاده لیزرون رسید با یکدسته قشون فرانسوی (سلیت) مصادف شد و کلنل بالنها خبر داده بود که از پل دلروز در هر موقع مساعدت نمایند

در این بین برنارد گفت پل چندان وحشت مکن من گمان می کنم که ما بوقت رسیده ایم

پل جوابداد بوقت رسیدیم . . راستی این چه نوع سخنی است بله بوقت رسیدیم که یا نعش یا جسد پاره پاره او را پیدا کنیم و اگر هم نتوانستم پیدا کنیم باز موفقیت با ما است. چنین نیست ؟

پس این صدا ها و این بمباردمان چه شد چرا یکمرتبه قطع شد آخر به بین چطور منزلها خراب شده است برنارد گفت ما حالا میتوانیم سنگر المانیها را پیدا کنیم

پل جوابداد عجب اقدام بزرگی ! بنده یکنفر شما را باین شجاعت تبریك می گویم . بعد پل همراه دسته ها بطرف قصر رفته چون بچند قدمی آنجا رسیدند ابداً صدائی بگوش نرسید سکوت

تامی آنجا را فرا گرفته و در طول جاده هم کسی یافت نمی شد و ابداً صدائی محسوس نمی گشت

پل دلروز و برنارد همانطور سر انگشتها را روی چخماق تفنگ نهاده و هر قدم که بر میداشتند صد مرتبه باطراف مینگریستند تا اینکه نزدیك شده ناگهان صدای ناله درد ناکی بگوشش رسید بعد نعره بلند تری شنیده شد و معلوم بود که زخمیهای المانیها هستند و غفلة مثل اینکه پاره زمین خراب شده سطح جاده میلرزید بطوریکه تمام دیوارها تکان خورد بعد صدای رعد آسمانی بلند شد و بلا فاصله گرد وخاك زیادی اطرف رافرا گرفته و فقط در آن میان پل بود که توانست حدس بزند المانیها خودشانرا از قصر بیرون انداخته اند

پل با شتاب بطرف قصر دوید و بطرف خرابه های اورنکن متوجه شده بساط غریبی بنظرش رسید.

تمام اطاقها محو شده تیر ها بروی هم ریخته دیوار ها از بین رفته و نعشها در گوشه و کنار افتاده و بعبارة آخری وحشت و دهشت غریبی سر تا سر آنجا را فرا گرفته بود

یکمرتبه کلنل فریاد کرده جلو نروید. بجاو، در آنجا یکدسته المانیها می خواهند خودشانرا از عقب بیرون بیاندازند پل راهی را که چند هفته قبل آمده بود بخوبی می شناخت بمحض اینکه فریاد کلنل را شنید خود را بین چمنها و توده سنگها انداخته ولی چون به نزدیکی یك هوتلی که در اول جنگل که وصل بدیوار قصر بود رسید غفلة ساکت و صامت بایستاد و در تعقیب آنها که تمام صاحبمنصان ونظامیان آمده بودند همه مبهوت بماندند

بین دو دیوار متصل دو نعش را سرا پا رو بسینه بدیوار با زنجیر بسته بودند و دستهـا شان هم بطرف زمین آویزان شده بود اینهـا دو نعش زن و مرد بودند و پل در نظر اول ژروم و روزالی را شناخت در پهلوی آنهـا حلقه سومی با همان زنجیر قرار گرفته بود و خون حلقه هـای زنجیر را قرمز کرده بود و شکی در آنحال نداشت که این نقطه جای نعش سومی بود و پس از قتل نعش را دزدیده اند

وقتی که پل نزدیك شد گوشه همان دیوار یك بمب مشاهده کرد که از هم پاشیده شده و یکوجب پائین تر جدار دو دیوار یکدسته زلف کنده شدهٔ افشان دیده می شد و بخوبی معلوم و آشکار می گشت که زلفهـای طلائـی رنگی است که از سر الیزابت کنده شده است

فصل هفتم

سه حرف . . . ر . م
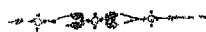
پل از مشاهده این کیفیات بطوری محزون و مبهوت شد که هیچ خیالی در آندقیقه بجز انتقام در مغز خویش راه نمیداد وچون نگاه را باطراف انداخته تمام مجروحین و مقتولین را بنظر آورد هریك از برای او داغ درد ناکی بود کـه سراپـای او را بشدت میلرزاند بعد در زیر لب گفت : ای بی غیرتهـا . ای قاتلهـا . برنارد گفت تو

مطمئن هستی که این زلفهای الیزابت است ؟

جوابداد بلـه او هم مثل این دو نفر کـشته شده این دو نفر خدمتکار مادموزال است . آه این بدذاتهـا چه عمل شومی را اقدام کرده اند بعد چندقدم بطرف درختهـا رفته یك جوان الماتی را دید کـه خودشرا بین تنه دو درخت پنهان کرده است دست خود را بطرف او دراز کـرده می خواست از او سئوال کندکه در آن بین کلنل خودش را باو رسانده گفت خیلی خوب مسیو دلروز حالا چکار می کنید ؟

جوابداد جنـاب کلنل آه اگر میدانستی که چه شده . . آخ از این بد بختی . بعد چند قدم بطرف رئیس خود جلو رفته در حالیکه تفنك خو را بدست گـرفته بود با صدای محزونی گـفت

آه جناب کلنل آنهـا او را کشته اند بله زنم را بصلیب کشیده اند . . به بیند این است کـه بین درختهـا بسته شده بخدا که من از زندکانی سیر شده ام

برنارد جلو آمده گـفت پل بی جهت وقت را تلف نکنیم باید انتقام کـشید زود چرا معطل ایستاده ای پل ابداً نمی فهمید چه می شود با صدای پر طلاطمی کـه آثار خون از آن هویدا بود جوابداد :

او را کـشته اند دیگر با چه امیدی اقدام کـنیم . . بعد چند قدم عقب رفته گـفت بروم من مطیع او امر شما خواهم بود ده دقیقه بعد همگی از آن قصر حرکـت کـرده بسایر دسته ملحق شدند و به همان چهار راه جنگل رسیدند کـه در زمـان سابق پدرش را کـشته بودند اندکی دور تر از درب همان کابینهای کـوچك در

جنب دیوار یك سوراخ وسیعی برای ورود خروج حفر کرده بودند و این سوراخ راه بیك راه باریکی داشت کـه باندرون باغ راه پیدا میکرد در آنجـا شش نفر از فراریها مشغول کشمکش بودند که خودشانرا بجاده مستقیم بیاندازند چون پل با دسته قشون نزدیك آنهـا شد هر یك بعد دیگری بروی زمین دراز کـشیدند

پل بـا صدای خنده آوری گفت احمقهـا می خواهند فرار کنند شاید خیـال کرده اند که ممکن است در این وقت تنك از موقع استفاده برد . برنارد فریاد زد نگاه کن به بین می خواهند چطور فرار کنند

از پشت درختهـای جنگل یك اتومبیل سنگینی جلو میرفت و درون آن پر از سالداتهـای آلمـانی بود آیا اتومبیل می خواست بچه نقطه برود؟ . . کم کم بانتهـای صف درختهـا رسید در بین آنها یك صاحبمنصب بلند قامتی که دارای شنل درازی بود دیده می شد که رولورش رابدست گرفته و در معنی می خواست از اتوموبیل خود با همان اسلحه دفاع کند

برنارد باز فریاد زد پل . . پل نگاه کن

صاحب منصبی را که برنارد نشان میداد دیدنش پل را مبهوت ساخته بود مجدداً از برنارد سئوال کرد مقصودت چیست ؟

برنارد جوابداد همان صورت دیروزی است . . صورت همان زنی که دیروز احوال ترا از من سئوال میکرد

پل هم با همان نگاه دقیقـانه صورت وحشتناك همان شخص را شناخت که در آنشب کنار درب کلیسیا باو بر خورده بود و بالاخره همـان شخصی که کاملا با قاتل پدرش شباهت داشت و همـان صورتی

که با عکس مادر الیزابت و برنارد یکی بود و همان خانمی که هفده سال است در راه انتقام او را جستجو می کندپس بطرف برنارد متوجه شده گفت صبر کن تیر را خالی نکن برنارد پرسید برای چه ؟

جوابداد باید او را زنده دستگیر کنیم . خوب فکر کن زنی که بلباس مرد ملبس شده اینهمه جنایات را مرتکب شود از آن اشخاصی نیست که انتقام او ما را با کشتن او تسکین بدهد بعد با نهایت نفرت خودشرا بطرف او انداخت ولی صاحبمنصب خودشرا بطرف سالداتها چسبانده دستهای مسلح آنها را سپر خویش قرار داد در همان دقیقه پل با یك تیریکی از آنها را بزمین انداخت و صاحبمنصب در این گیر و دار در حالیکه اتوموبیل نزدیك درخت رسیده بود خودشرا بزمین انداخته مانند مرغی که می خواهد طیران کنداز مقابل موانعی که در جلو پایش آمد عبور نمود در سرازیری تپه ها از نظر ناپدید گشت پل از شدت ضعف نفس میلرزید برای پل دستگیری ان شخص ملیونها قیمت داشت و فقط مرك این شخص تمام نفرت و اشتعالش را خاموش میکرد پس دستی بصورت گرفته گفت

خودش بود . من اشتباه نکرده ام . همان بد ذاتی است که الیزابت را مصلوب کرده است ولی چطور ممکن است او را دستگیر کرد و از چه کسی می شود احوالات او را سئوال نمود

برنارد گفت ممکن است از یکی از سالداتهای المانی سئوال کنیم .

کاپیتن قورخانه قشون خود را بچند ورس دور تر برده وپل خودش مامور شد که مجدداً بقصر اورنکن مراجعت کرده تحقیقات خود را امتداد دهد و در ضمن حبسی ها را هم بدانجا نقل مکان بدهد

در راه عجله میکرد که از هر یك از سلداتها سئوالاتی بکند ولی چون راه چندان دور نبود درانوقت کم بجز دو سه سئوال ساده نتوانست از استطاقات خود نتیجه ببرد و سخت تر از همه اینکه اسم همان صاحبمنصب را هم نمیدانست فقط فهمیده بود که او را باسم ماژور صدا می کنند

بعد پل دامنه سئولات خود را ادامه داده پرسید فقط این شخص رئیس شما بود؟

جوابداد نه رئیس وژبهان دیگری است که فعلا رئیس آنها مجروح شده و این شخص را بسر پرستی آنها گماشته اند ما اول می خواستیم نیائیم ولی ماژور رولور را بدست گرفته ما را مجبور کرد که همراه او باین نقاط بیائیم و با تهدید قتل تا باینجا باو همراهی کردیم و همین حالا که شما می خواستید بیائید رولور بدست جلو افتاده ما را مجبور میکرد که از دشمن دفاع کنیم و تا کنون سه نفر از ماها را با همان رولور کشته است

پل سئوال کرد که او تصور می بود که برای اتومبیل او کمك خواهد رسید؟

جوابداد بله

سئوال کرد همان نایب فشون که حالا مجروح شده اسم این شخص را میدانست

جوابداد بله و چون یکی از پاهای او شکسته بود ماژور ما را مجبور کرد که او را در یك هوتلی انداختیم پل سئوال کرد همان هوتلی که نزدیك دیوارش چند نفر را کشته بود؟ چنین نیست؟

جوابداد بله

در این حین به هوتل رسیدند حکایت غریب این بود که نعش ژروم و روزالی را از آنجا ربوده بودند فقط رشتهٔ زنجیر ها بجای اولی باقی بود پل مهوتانه بهمراهی برنارد داخل هوتل مخروبه شده همان نایب قشون را دید که بروی توده کاه خوابیده ولی از حالتش معلوم بود که میتواند بسئولات او جواب بدهد

چون پل از نایب مزبور سؤالات نمود جواب میداد که موقعی که قشون شما در شرف حرکت بطرف اورنکن بود جمعی از صاحبمنصبان ما با اتوموبیلها اسبابهای خود را جمع آوری کرده خیال فرار داشتند و بمن حکم دادند که تا مراجعت ایشان در این نقطه باشم و از قرار معلوم خود ماژر هم می خواست با آنها برود

پل گفت اسم این ماژر چیست ؟

جوابداد من نمیدانم فقط همیشه میدیدم که با یك صاحبمنصب جوانی گردش میکرد و آنها هم زیاد از حد از او احترام میکردند و همین صاحبمنصب بود که همراه من تا باین نقطه آمده مرا وادار میکرد که اطاعت او را بکنم و می گفت باید او را مثل امپراطور پرستش نمائی

پرسید این صاحب منصب جوان کی بود

جوابداد پرنس کونو را

پل گفت یکی از پسر های قیصر پسر امپراطور بود ؟

جوابداد بله و دیروز نزدیك غروب از قصر خارج شد

پرسید خود ماژور شب را در اینجا ماند ؟

جوابداد گمان می کنم در هر صورت صبح آنروز در قصر بود قشون اسلحه ها را در مخزن نهاده رفتند بعد از مراجعت من مجروح

شدم و مرا باین دستوران آوردند

پل قدری ساکت ماند بعد گفت نزدیك همان دیوار سه نفر فرانسوی را کشتند! چنین نیست ؟

جوابداد بله پرسید چه وقت آنها را معلوم کرده

جوابداد دیروز عصر نزدیك ساعت شش وگمان می کنم قبل از عزیمت ما به کوروینی این اتفاق افتاد پرسید چه کسی آنها را کشت ؟

— مازور

پل عرق سردی را احساس کرد که بروی پیشانی و صورتش جاری می شود در واقع اشتباه نکرده بود و الیزابت بحکم این شخص کشته شده بود بعد سر بلند کرده با صدای لرزانی سئوال کرد

شما اطمینان دارید که هر سه نفر فرانسوی کشته شدند؟

جوابداد بله ساکنین قصر بالمها خیانت کرده بودند

پل گفت یك مرد و دو زن بود چنین نیست ؟

جوابداد بله

پرسید پس چرا بجز دو نعش در قصر نیست شما میدانید نعش سومی چه شده است ؟

جوابداد بحکم پرنس کونورا مازور خانم قصر را قبر کرده است

پرسید در کجا ؟ جوابداد نمیدانم مازور مکان او را بمن نگفت

پل گفت ولی ممکن است شما بدانید برای چه مازور آنها را کشته است

جوابداد شاید اسرار مهمی بوده است که من نتوانسته ام کشف کنم

پل گفت باید بدانید که مازر خانم را چه کرده است زود بگو

جوابداد پرنس کونورا دقیقه از پیش خانم دور نمی شد ولی از قرار معلوم خانم و نوکر هایش خیال داشتند که پرنس پسر امپراطور را مسموم نمایند

پل عصبانی او خشم شده با کمال غضب گلوی او را وشار داده گفت حرف بزن وگر نه خفه ات می کنم تو بی جهت مجروح شده ای زود بگو . . بدذات حرف بزن

برنارد جلو آمده گفت زود جواب بده مگر نمی خواهی زنده باشی ؟

پل سری تکان داده گفت بدذات تو میدانی که اساساً خیالات پرنس کونورا چه بوده و من مطلعم که این شخص چه قاتلی است اگر عمر فرصت بدهد در مقابل او ایستاده باو خواهم گفت که تو قاتلی بله بسر امپراطور قاتل است

پل این بگفت و با نهایت غضب از اطاق خارج شد ولی در آن حین نفرت و غیظش بیك دنیا اضطراب و پریشانی مبدل شده بود بحدیکه اشکهای مسلسل از گوشه چشمانش جاری گردید

برنارد شانه او را تکان داده گفت راستی نمی خواهی این یك کلمه را بفهمی که . . .

پل با شتاب جوابداد نه . نه هزار دفعه نه . . تمام قضایائی که رخ داده است من همین حالا حدس میزنم پرنس کونورامی خواسته پیش الیزابت خودشیرینی نماید و بالاخره از موقع ریاست خود استفاده ببرد . حالا خوب فکر کن یك زن تنها بدون مدافع چطور در مقابل آنها مقاومت کرده و تا چه اندازه رنج و مشقت کشیده است هر روز او را تهدید بمرگ نموده اند و عاقبت الامر عذاب

او بمرك منتهی شده است

برنارد با صدای آرامی گفت ازاو انتقام خواهند کشید

جوابداد درست است ولی فراموش نباید کرد که اوبرای خاطر من در اینجا مانده است تقصیر من بوده وعلت آنرا یکوقت بتو خواهم گفت و خواهی دانست که چقدر من بی رحم و ظالم بوده ام در اینصورت قضایای وحشتناکی است که تو هیچ از آن خبر نداری بعد برای اینکه دامنه سخن را بزودی قطع کند دست او را گرفته در خرابه های قصر بنای گردش گذاشت شاید علامتی پیدا کنند ولی کمترین تردیدی در خاطرشان خطور نکرد و وضعیت قصر نابود شدن الیزابت را آشکار میکرد و هر دقیقه پل غضبناکتر شده دست بصورت می کوفت و تصمیم گرفته بود تاآخرین قطره خون انتقام الیزابت را بکشد بعد دستی بچشمان سرخ خود کشیده گفت برنارد تو مطمئن هستی که بین این ماژور و آن زن دهاتی که در کوروینی از تو سراغ مرا گرفته است تفاوتی نیست و در واقع هر دو یکی هستند ؟

جوابداد البته اطمینان دارم

پل گفت خیلی خوب من حالا ترا بقصر میبرم و در آنجا به شمایل یك زنی را نشان میدهم آنوقت میخواهم عقیده ات را در این خصوص بمن اظهار کنی

پل در وقت ادای این کلمات خیال کرده بود که اطاق مادام داندویل که عکس هرمین در آنجا است کاملا خراب نشده ، تصور میکرد که ممکن است بتواند آن عکس را دو باره بدست آورد

پله ها چندان از ترتیب نیافتاده بودند و مهتابی جلو پله کاملا

صحیح و سالم مانده بود ولی تمام دربهای اطاقها از بن کنده شده هیکل آنجا را از نظم و ترتیب خارج کرده بود

پل چون داخل اطاق شد دید تمام مبلها و صندلیها از جا حرکت کرده و غفلة احساس درد ناکی روز عروسی خود را بیادش آورد و یك فریاد ناگهانی از فلب کشیده گفت

عکس را دزدیده اند

برای پل وجود آن عکس خیلی قیمتی بود زیرا در هر موقع میتوانست با آن عکس اقدامات خود را جلو بیاندازد و ضمناً در چنین مواقع آن عکس شاهد اظهارات او بود

برنارد گفت من قسم یاد می کنم که ماژور هیچوقت بفکر دزدیدن این عکس نبوده و هر چه فکر می کنم نمیتوانم بفهمم اهمیت این عکس چه بوده اگر ممکن است اهمیت آنرا برای من بیان کنند

جواب داد بشما گفتم که عکس یك زنی بود

پرسید چه زنی شاید یکی از آن تابلوهائی بود که پدرم آنرا در کلکسیون خودش نگاه میداشت

در این بین پل چشمش بقاب عکس مزبور افتاده دید که معلوم است عکس را با عجله از آنجا برداشته اند و دسته اش هم از شدت عجله شکسته شده بعلاوه گرد و خاك زیادی از بالای بخاری بزمین ریخته بود که این خیال را تصدیق میکرد پل قبل از اینکه بگذارد برنارد قاب عکس را بردارد آنرا بدست گرفت و با دقت تمام بامضای برجسته که روی آن حکاکی شده بود نظر انداخت ولی در اینموقع نا بره هم پشت سراو را گرفته همان امضا را مورد دقت قرار

داده، غلغلهٔ فریادی زد، گفت : این چیست . . این چیست ؟

پل گفت همان چه می بینی . . یك امضاء و یك تاریخ حکاکی شده . . چنین نیست ؟

این امضاء را بطور برجسته بروی قاب عکس حکاکی کرده بودند . چهار شنبه ۱۶ سپتامبر ماژور هرمان . درحینی که پل نظرش باسم ماژور هرمان افتاد یکدنیا فکر و خیال او را احاطه نمود و در ضمن این حال نگاهی بطرف برنارد انداخته دید او هم متوجه امضا شده در زیر لب می گوید : هرمان . هرمین این اسم تقریباً با اسم هرمین مطابقه میکرد و کاملا با دقت تمام ممکن بود بین اسم هرمین با اسم ماژور هرمان ارتباطی قائل شد باین معنی که هر دو اسم از یك ضمیر گرفته شده است

کنتس هرمین که کلماتش از ه ر م ترکیب شده عین همان کلماتی است که بروی دسته خنجر حکاکی شده بود و آن خنجر عین همان خنجری بود که پدرش با آن کشته شد

برنارد گفت بعقیده من این اسم خط یك زنی است ولی باز ما چه میتوانیم حدس بزنیم

آیا ماژور هرمان و همان زن دهاتی دیروزی هردو یکنفر واحد بوده اند . . ؟ یعنی آن زن دهاتی مرد بوده یا اینکه این ماژور یك زن بوده است بعبارهٔ اخری نقطه نظر ما یك مردی است حالا با چه تصوری ممکن است شباهت این دو نفر را ثابت کرد . اینها همه چطور میتوان قبول کرد یکنفر دیروز میتواند اینجا را امضا کند بعد به کوروینی آمده خودشرا از قشون فرانسه عبور بدهد آنوقت با اتومبیل با صورت ماژری باین نقطه آمده بعد از کشتن چند نفر باآن طریق فرار کنند

پل در بحر فکر غوطه ور بود و ابداً جواب نمیداد پس از چند دقیقه باطاق الیزابت که در جنب همان نقطه واقع بود رفت مدتی در آنجا ساکت و بیحرکت ماند

از این عمارت بحر آثار کمی چیزی باقی نمانده بود ولی آنقدر ها هم تغییراتی نداشت که شخص بتواند وضع آنجا را تشخیص بدهد در روی میز پل یك روزنامه فرانسه و یك روزنامه المانی یافت که هر کدام در تاریخ ۱۰ سپتامبر منتشر شده بود و در کنار کاغذ با قلم قرمز چنین خوانده می شد دروغ . دروغ و این کلمات را کلمه (هاس) امضا کرده بود

برنارد فریاد زد حالا فهمیدم آن شخص ماژور هرمان بود و این اطاق هم تعلق به همان ماژور دارد و خود ماژور هرمان تمام صفحات روز نامه ها که در آن اطلاعاتی با مداد نوشته بوده سوزانده است . در بخاری نگاه کن به بین چقدر خاکستر کاغذ ریخته است

بعد بطرف بخاری رفته دید کاغذ ها بطوری سوخته است که از آن ممکن نیست کلمه فهمید ولی عفلةً نظرش متوجه تختخواب شده یك بسته لباس را دید که در زیر تختخواب پنهان شده با اینکه شاید از شدت عجله فراموش شده بود آنها را با شتاب برداشت و فریاد کرد

آه اینها خوب علاماتی است

گفت چه شده ؟

برنارد گفت این لباسها همان لباسهای دهاتی دیروزی است که سراغ شما را از من میگرفت و در واقع همین لباس بود من هیچ اشتباه نکرده ام این همان نوار سیاهی است که دیروز دیشب

گفتم پل با شتاب بطرف او میدوید و می گفت چه می گوئی من نمی فهمم

جوابداد نگاه کن تا بفهمی این یك نوار سیاهی است که دیروز بلباسش بود . می بینی ؟ پل در اول با نظر دقت لباس را وارسی کرد و غفلة احساس وحشتناکی از دیدن لباس مزبور دراو تولید شده هر چه نگاه میکرد زر دوزی و دکمه ها و نوار او را با همان لباسی که در طفولیت دیده بود تفاوتی نمیگذاشت و چنان این دو لباس با همدیگر شبیه واقع شده بود که تصور میرفت با یکدست دوخته شده و باندام یك شخص واحدی ملبس می شود کم کم وضع لباس عکس کنتس هرمین را بخاطر آورده او را هم شبیه همان لباس میدید و از این قرار معلوم می شد که صاحب لباس در وقت رفتن فراموش کرده است که توشه خود را همراهً ببرد

برنارد گفت دلیلی بهتر از این نمی شود این لباس همان دهاتی دیروزی است که از من سئوالات نمود ولی نمیدانم چه ربطی بین این زن و این صاحبمنصب است که قیافه هر دو آنها را هم کمال شباهت دارد فقط این مسئله را میدانم شخصی که سراغ تو را از من میگرفت عین همان شخصی است که البزات را کشته است ولی ایا اینها چه اشخاصی هستند و برای چه مقصودی ما را باین درو آن در میاندازند . من نمیدانم .

پل گفت مقصودشان فقط پیشرفت جنگ است زیرا تمام المانیها از زن مرد جاسوس مخفی هستند و برای قشون خود خدمت می کنند بارها بتو گفتم که در این جنگ مقصود اصلی دشمنان ما هستیم و مدت بیست سال است که ما را تعقیب می کنند قتل پدر من

شروع عملیات آنها بود بعد نوبت الیزابت بیچاره رسید ولی مطمئنم که هنوز عملیات آنها خاتمه پیدا نکرده است — برنارد گفت ولی چه فایده او که از دست ما فرار کرد

جواب داد از این بابت آسوده باش او را بالاخره پیدا می کنیم و اگر او در تعقیب من نیاید من شخصاً بجستجوی او خواهم رفت

در همان اطاق دو صندلی دسته دار دیده میشد پل و برنارد تصمیم گرفتند که شب روز آنجا بسر برده و در ضمن اسم خودشانرا بدیوار راهرو بنویسند پل قبلا به سرکشی قشون خود رفته آنهـا را بمواظبت گماشت یکی از سالداتها که اسمش گریفور بود به پل گفت که در یکی از اطاقهای پائینی دو عدد دوشك و متکا پیدا کرده و در معنا وسائل راحتی آنها هم فراهم شده بود

پل از حاضر شدن رختخواب خشنود شده و برای اینکه نمونه از عملیات دشمن را بداند گریفور و یکی از رفقایش را امر داد که روی آن دو صندلی تا صبح قراول بکشند. شب با خیالات درهم تمام شد در حالیکه تمام شب را پل گرفتار کابوسهای درهم و خوابهای پریشان بود تا اینکه زنك کلیسیا او را از خواب بیدار کرد چون از خواب بلند شد برنارد را دید که در اطاق روبرو منتظر اوست ولی هر چه نشستند اوردناس پل یعنی گریفورد و رفیقش پیدا نشدند اول خیال کرد که تا آنوقت خوابیده اند بعد از سه ساعت باتفاق برنارد باطاق اول رفته غفلة بروی یکی از صندلیها گریفور را دیدند که غرق خون شده و رفیقش بروی صندلی دیگر بیحرکت و مرده افتاده است — در اطراف نعشها هیچ انسان رد پائی از دشمن دیده نمی شد و معلوم بود که سالداتها در وقت خواب کشته شده

اند وقتی که پل بدسته خنجری که بسینه یکی از آنهها فرورفته
بود نکاه کرد این کلمات تو توانست بخواند ه . ر م

فصل هشتم

روزنامه الیزابت

کیفیت مرك ان دو نفر بطوری رقت آور واقع شد که هیچکدام
از شدت بهت و حیرت نتوانستند نه حرفی بزنند و نه قدمی جلو
بردارند فقط در آندقیقه یك هیکلی در مقابل نظر شان مجسم می شد و
آن هیکل حریف زیر دست یعنی ماؤور هرمان بود

پل با صدای آرامی می گفت آنها شب آمده اند و چون اسم ما
دو نفر را پل دلروز برنارد داندویل بروی دیوار دیده اند این اسامی
بنظرشان یا اینکه آشنا آمده یا سابقاً در عقب آن بوده اند از
این جهت از چنین موقعی استفاده برده باصطلاح خودشانرا از
جنك این دو دشمن خلاص کرده اند و بخیال اینکه آن دو نفر
همان دو اسم یعنی من و تو هستیم آنها را کشته اند و بعبارة اخری
تریفور و رفیقش بجای ما کشته شده اند بعد کمی سکوت کرد گفت

همانطوریکه پدرم مرد اینها هم مردند و آنطوریکه اینها
مردند الیزابت هم مرد مقصودم این است که همه با یك دست کشته
شده اند . . می فهمی برناردا گر هم این امر قابل قبول نیست من قبول می
کنم این همان دستی است که بدفعات متواتر با خنجر بلند شده

و همان خنجری است که خیلی اشخاص را فنا کرده است برنارد نگاهی بکلمات دستهٔ خنجر نموده گفت این کلمه هرمان می شود . یعنی ماژور هرمان . چنین نیست ؟

بل جوابداد همان است و اندر ... شخصی که اینهمه قتل ها کرده همان کسی است که این چهار کلمه را امضاء می کند قبل از اینکه امر و نسق و ترتیبی در باب قشون صادر کند بل تصمیم گرفت که با کلنل ملاقات نمودهٔ تمام حکایت را از اول تا باخر راجع با الیزابت برای او بیان کند ولی پس از تحقیقات دانست که کلنل با رژیمان خودش در سرحد مشغول جنگ است بعلاوه تمام عداد قشون بجز عده معدودی که در تحت ریاست بل دلروز بود همه را همراه برده است بل از مسلحین و قراولان تحقیقاتی نمود ولی ابداً اطلاعاتی کسب نکرده فقط توانست بفهمد که قاتل شبانه داخل قصر شده و باین امر اقدام نمودهٔ است و اگر هم می خواست از محبوسین المانی سئوالاتی بکند آنها هم بی اطلاع بودند چه آنها هم پس از ورود و خروج حریف وارد اورنکن شده اند پس ناچار تا باخر ده رفت بامید اینکه شاید کسی چیزی بداند یا ساکنین ده صدای حرف زدن آنها را شنیده باشند ولی بدبختانه اورنکن خالی بود و ابداً زن و مردی از اول تا آخر اورنکن یافت نمی شد و معلوم بود حریف بقدری زرنك بوده است که در وقت ورود تمام ساکنین را بیرون کرده و سالداتهای المانی را هم پست به پست عوض میکرده که یکوقتی نتوانند برای او شهادت بدهند گاهی در حین نا امیدی به برنارد می گفت

نعش الیزابت کاملا نابود شده است راستی اگر من نتوانم

در این نقاط قبر او را پیدا کنم یقین دارم که کمترین آثاری از عملیات دشمن را بدست نخواهم آورد آیا چنین چیزی ممکن است که یك یادکار کوچکی از او باقی نمانده باشد . . ؟ بعد با شتاب تمام بین سنك ریزه های اطاقها بنای گردش گذاشت و گاهی از توده های سنگی که در اطاق کفش کن جمع شده بود بالا میرفت و باستعانت دست و چنگال بطبقه بالا راه پیدا میکرد شاید بتواند در آن قسمتها یادکاری بدست بیاورد تا اینکه یکروزی بین یك قسمت قلبه سنك و مبل های شکسته که در کنار پنجره بالا انباشته شده بود یك آئینه بزرك و یك قلمتراش و یك مقراض پیدا کرد و بمحض دیدن الات و ادوات خیاطی الیزابت را شناخت ولی در میان انهمه اسباب یکی از آنها بیشتر جالب توجه پل واقع شد و آن عبارت از یك کتابچه مربعی بود که الیزابت غالب اوقات تاریخ زندگانی و گذارشات روزانه خود را در آن می نوشت اما بواسطه پاشیده شدن خاکها تمام اوراق او از هم باز شده بود فقط تاریخ ۱۹۱٤ و شرح مختصری قبل از عروسي خود را در صفحات اول و دوم نگاشته بود و بخوبی معلوم می شد که بقیه ورقهایش را با دست پاره کرده اند آنوقت پل در خاطر گفت بله در یك موقعی که معلوم است با دست پاچه گی و عجله صورت گرفته آن ورقها را پارهٔ کرده اند و از این صورت معلوم می شود در آن اوراق گذارش روز بروز خود را نوشته بوده و شکی در این مطلب نیست که بعد از رفتن من او حس کرده که در این قصر اتفاقی رخ خواهد داد با این حال میشود تصور کرد که اوراق گمشده حاوي گذارشات او بوده است . آن روز در غیبت برنارد ، پل داروز دنباله تفتیشات خود را امتداد داده زیرا ام

سنگها و سوراخها را جستجو کرد و سنگهای بزرگ مرمری را که بروی هم ریخته بود جدا جدا از روی هم برمیداشت ولی هر چه سوراخ و جدا ها را وسیعتر میکرد نتیجه از زحمات خود نمی برد بحدیکه پردهٔ یاس و ناامیدی صفحه چشمانش را فرا گرفت فقط این مسئله را میدانست که اوراق الیزابت باید در همین قصر پنهان شده باشد یا اینکه دشمن آنها را تعمداً نابود کرده است

ولی باز یك خیال دیگر در خاطرش باو می گفت که آنها اوراق را ندزدیده اند و ممکن است چون ماژور مراقبت کامل در احوالات او داشته است الیزابت هم اوراق را در مکان مخصوصی پنهان کرده است ولی هیچ معلوم نیست آن نقطه کجاست هیچکس نمیداند . باز در این حین یك تطور دیگری باو می گفت که در وقتی که لباس دهاتی را در آن اطاق پیدا کرده بدون اهمیت او را در گوشهٔ انداخته است در اینصورت اگر ماژور در آن شب که دو سالدات را بروی صندلیها کشته بقصد دزدیدن لباسها نیامده باشد ممکن است اوراق در جیب لباسها باشد و ماژور شاید این نکته را فراموش کرده است کم کم این فکر در مغزش قوت گرفت و این مسئله براو حتم شد که اوراق الیزابت را ماژور هرمان در لباس دهاتی خود نهاده بر اثر این خیال دوان دوان بطرف اطاق مزبور آمده لباسها را برداشت و بجستجو پرداخت طولی نکشید که ناگهان فریادی از شعف بیرون آورده گفت : آه این است این است .

اوراقی که بصراحت معلوم می شد از دفتر روزنامه الیزابت پاره شده است در یك جلد زرد رنگی پوشیده شده بود و تمام اوراق

مزبور دسته خورده بود و اغلب از گوشه هایش پاره شده بود بابك
نظر دقیق پل توانست بفهمد که کاغذ ها فقط اختصاص بگذارشات
ماه اوت و سپتامبر است ولی باز در بین آن اوراق معلوم بود که
بعضی ورقهایش را پاره کرده اند بعد پل نگاهی باطراف انداخته
چون خود را تنها دید کاغذ را باز کرده چنین خواند:

یکشنبه ۲ اوت خودم نمیدانم چطور دستم برای نوشتن این
کاغذ حرکت می کند. برای چه؟

برای اینکه او بمن پیشنهاد می کند که از قصر خارج شوم
چرا؟ بعلت اینکه جنك ممکن است بمن صدمه برساند ولی آیا من
آنقدر ها قوت و جرئت ندارم که در ان قصر بمانم و تکلیف خود را
ادا نمایم؟..

آخ چقدر او مرا پست تصور می کنند از این جهت مرا بی
غیرت میداند و مادر محترمم را تهمت میزند..

ای پل.. پل عزیزم تو چطور مرا ترك کردی مگر تو هنوز
مرا دوست نداری؟

دو شنبه ۳ اوت

از آن زمانیکه قصر خلوت شده ژروم و روزالی نزد من مانده
اند روزالی از من تمنا می کند که از قصر بیرون بروم ولی من
باو جواب میدهم که مگر تو میخواهی بروی؟ مگر میترسی.
نه عزیزم ما خواهیم ماند ولی با اینهمه حس میکردم که روزالی مثل
من عشق بماندن ندارد

چهار شنبه ۴ اوت بله - عزیزم من مرك را ترجیح میدهم
با اینکه یکدقیقه از این قصر خارج شوم ولی آه با چه تدبیری تکلیف

خود را میتوانم انجام بدهم ؟ من خیلی با جرات هستم و ابداً‌ا بحال گریه نکرده ام و اگر گریه بکنم فقط برای پل عزیزم است که آیا او حالا در کجاست و چه بسرش آمده است وقتی که ژروم امروز بمن گفت که جنك شروع شده است نزدیك بود که همان لحظه بیهوش شوم برای اینکه تصور میکردم شاید پل مرده است یا اینکه در حین جنك زخمدار شده . . ای خدا آیا قسمت مرا بان شهری که او میمیرد نخواهی کشانید و در وقت مرك بالای سر او نخواهم بود آیا در ماندن اینجا بچه چیز امیدوارم . . ؟

آخ چه تکلیف شدیدی . . ای مادر جان مرا ببخش . . نگاه کن که چطور جانم را برای شرف تو در خطر انداخته ام

پنجشنبه ٦ اوت

اشك همیشه سرازیر است من از همه عالم بد بخت ترم ولی همینقدر میدانم که اگر بیش از اینها من بد بخت بشوم هیچوقت از ادای وظیفه خود دست نخواهم کشید . . باشد او بمن ابداً کاغذ نمینویسد و هیچ یادی از من نمیکند . . بله من دختر یك زنی هستم که نفرتش عشق را ازیاد او برده است

آیا چه بدبختی ! ولی اگر او همیشه فکر مادرم باشد و این نفرت باعث شود که ما همدیگر را نه بینیم آیا چه میشود . . آیا بمن چه خواهد گذشت

جمعه ۷ اوت چندین مرتبه در خصوص مادرم از ژروم و روزالی سئوالات کرده ام ولی آنها او را بیش از چند هفته ندیده اند با این حال از او بقدری تعریف می کنند که من نزدیك است دیوانه شوم روزالی می گوید که مادرت هیچوقت خوشحال

نبود وهمیشه اوقات غصة می خورد واشك میریخت

شنبه ۸ اوت   امروز صبح شنیدم قشون به نزدیك ما رشیده یعنی در دهٔ فرسنگی ما مشغول جنّك است فرانسویها آمده اند من چندین مرتبه از بالاي بام که در انتهای جاده لیسروون واقع است آنها را دیدم ولی از گوشه و کنار می شنیدم که می خواهند در یکی از قصر های مجاور سکنی کنند و کاپیتن و چند نفر از نایب ها خیال دارند در مهمانخانه ژروم و روزالی اقامت نمایند

یکشنبه ۹ اوت   هیچ خبر تاره از پل ندارم و نمیتوانم برای او کاغذ بنویسم برای اینکه تا من نتوانم جواب سئوالات اورا حاضر کنم ابداً میل ندارم باو حرف بزنم ولی چگونه میتوان جواب سئوالات اورا حاضر کرد شانزده سال است . . ولی من جستجو می کنم فکر می کنم . تاچه شود

دو شنبه ۱۰ اوت صدای قشون از دور قطع نمی شود خصوصا کاپیتان قشون بمن گفته است که باین زوویها صدای جنك از این اطراف بریده نخواهد شد

سه شنبه ۱۱ اوت   امروز یك سالداتي در کنار قرب کوچك با یك ضربت کارد کشته شده است چنین تصور میرود که او می خواسته مانع عبور یك شخصی بشود که از قرار معلوم دیروز می خواسته از درب قصر خارج شود ولی آیا این شخص چطور داخل شده .. هیچ معلوم نیست ؟

چهار شنبه ۱۲ اوت   آیا چه شده ؟ امروز صبح وحشت دارم و خودم هم نمیدانم چه علتی دارد فقط میدانم که بین کاپیتان و سالداتها اتفاقی افتاده و چند روز است باهم زیر گوشي حرف میزنند
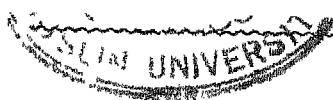
امروز صبح :

پل در اینجا متعجب شد دید کلمات بعد از آن سطر تا باخر صفحه با دو سه ورق دیگر پاره شده در اینصورت چنین معلوم می شود که ماژور هرمان از مندرجات صفحه ترسی داشته و قبل از همه آنها را پاره کرده است باری در تعقیب آن صفحه چنین نوشته بود

جمعه ۱٤ اوت من انقدرها اطمینان ندارم که خودم را باین کاپیتان برسانم امروز اورا تا نزدیکی آن درختی که (پدرت کشته شد) بردم و باو گفتم که با دقت تمام هر صدائی می‌شنود بخاطر بسپارد او هرچه دقت کرد ابداً کلمهٔ نشنید و بمن گفت مادام مطمئن باشید که فعلا سرو صدائی نیست

جوابدادم کاپیتان عزیزم پریروز گذشته از پشت همین درخت یکصدائی بلند شد و مدت آنهم چند دقیقه طول کشید .

با یك تبسمی بمن جواب داد شکستن این درخت خیلی آسان است که اسرار آنها را کشف کرد ولی مادام یقین داشته باشید اگر کسی بخواهد در این نزدیکیها سوء عملی بظهور برساند باین آسانیها بمقصود نخواهد رسید

شنبه ۱۵ اوت

دیروز عصر دو نفر صاحبمنصب المانی باین نقطه فرستاده شده و فعلا بجز قشون المانیها هیچکس در این حدود یافت نمی شود و آنها هم خیلی جستجو کردند ولی تفتیشات کاپیتان منجر باین شد که حریف با لباس مبدل فرار کرده است و باسم اینکه می خواهد به کورونی برای قشون سقائی ببرد از فرونت عبور نمود و پس از آن آثاری از او دیده نشده است اما معلوم نمی شد که چه کسی

لباسها را باو داده و اسم عبور را از کجا میداسته و آیا چه کسی این اسم را باو گفته است اینها یك سئوالاتی است که در این موقع ابداً جواب نداشت پس از تحقیقات چندی معلوم شد یك زن دهاتی هر روز به بهانه آوردن تخم مرغ و شیر داخل و خارج می شده و اتفاقاً امروز دیگر آن زن برای دادن تخم مرغ مراجعت نکرده است اما باز آیا بچه دلیل ممکن بود او را خود حریف تصور کرد

یکشنبه ۱۶ اوت کاپیتان بمن اصرار می کند که از قصر خارج شوم و بمن می گوید جاسوسهای آلمانی در اطراف قصر مراقب ما هستید بعلاوه علامات دیگری خاطر نشان من شده است که گمان میکنم مورد حمله و اذیت دشمن واقع خواهیم شد.. مادام تکلیف من این است که صلاح شما را بگویم و ممکن است یك وقتی برسد که اطراف شما را دشمن احاطه کرده باشد

من باو جواب دادم که ممکن نیست هیچ امری تصمیم مرا تغییر بدهد و ژروم و روزالي بیچاره هم خیلی اصرار داشتند که عازم شویم ولی من.. امکان نداست که قبول کنم

در اینجا پل قدری توقف کرد و دید که در آنجا یك صفحه کسر است یعنی دنباله ۱۷ اوت پاره شده و بقیه همان تاریخ چنین نوشته بود

و از همین جهت است که من تاکنون به پای کاغذ ننوشته ام باید بقدری در اورنکن بمانم تا اینکه بتوانم دلیلهای او را بدست بیاورم کاپیتان هنوز با سالداتها از مکان خود حرکت نکرده و از قرار معلوم دشمن در ابر کورت است . حالا تصمیم گرفته ام که اسرار مهم این چند روزه را بنویسم.. کاغذ باز در اینجا پاره شده بود

و معلوم می شد که دشمن اهمیت اسرار الیزابت را دانسته و مخصوصاً در آن نقطه کاغذ را پاره کرده است . پل با خود می گفت ایا چه نوشته بود . شاید عملیات ماژور را در آن نوشته و ماژور هرمان هم بدون تامل آنرا نابود کرده است ؟

بله بقیه صفحه چهار شنبه ۱۹ اوت پاره شده و صراحتاً همان روزی است که المانیها می خواستند باور تکن حمله بیاورند . آیا در این صفحه چه اسراری بوده است ؟ هیچ معلوم نیست در اینجا پل بلرزش و ترس دچار شده همان روز را بخاطر آورد که بمب ها بطرف کوروینی خالی می شد و از اینجا ثابت میتوان کرد که بقیه آن صفحه کاملا حاوی شرح امروز بوده است

ساعت یازده عصر . از خواب بلند شدم و بدم پنجره آمدم از همه طرف صدای پارس سك شکاری بگوشم میرسید و گاهی مثل اینکه صدائی را گوش میدهند توقف میکردند بعد بطریق اول صدا بفریاد بلند می شد . هر وقت که سکوت محضی در فضا تولید می شد من گوشها را تیز میکردم که صدائی بشنوم . ولی جز صدای حرکت برگها چیزی نفهمیدم و اگر گاهی هم صدا می آمد در اشتباه بودم که آیا این صداها از ضربت قلب من است یا اینکه کسی در اطراف قدم میزنند

یکساعت بصبح . من هنوز از دم پنجره حرکت نکرده ام سگها دیگر پارس نمیکردند شاید تمام خوابیده بودند در همین لحظه شخصی را دیدم که از بین درختها بیرون آمد و بطرف چمن براه افتاد اول گمان کردم که یکی از سالداتهای خودمان است ولی وقتی که این سایه نزدیك پنجرهٔ من شد روشنائی هوا بقدری بود

که من توانستم صورت یك زنی را بشناسم بعد خیال کردم که روزالی است ولی نه.. آن هیکل بلند قامت بود و روش حرکتش هم غیر عادی بنظر میرسید بعد قصد کردم که ژروم را از خواب بیدار کنم ولی افسوس این کار را نکردم سایه مزبور بطرف تام جلو رفت و غفلة در آن حین صدای غریبی بگوشم رسید بعد یك روشنائی در هوا پدید شد سپس سکوت محضي اطراف را فرا گرفت

حالا دیگر ابداً جرات خواب ندارم.. و خیلی میترسم و چنین بخیالم میرسید که هماندقیقه خطر از جانب چمنها بطرفم میاید و مرا خواهد کشت. بدبختانه دیگر جرات فکر هم ندارم ترس اندامم را احاطه کرده است خیلي میترسم میترسم

فصل نهم

پسر امپراطور

یل کاغذ پر اضطراب الیزابت را بین دستها فشار میداد و می گفت

آیا این بدبخت چقدر متحمل زحمت شده آخ چه راه خطرناکی! بعد با حالت غضب ورق رابرگردانید در آنجا سه صفحه سفید یعنی تاریخ ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ دیده مي شد واین سه روز ایامي بوده است که بمباردمان شروع شده واز شدت اضطراب نتوانسته است گذارش بوده را بنویسد فقط یك نیمه ورق پاره شده دیده می شد

که بتاریخ چهار شنبه ۲۵ نوشته شده بود:

بله روزالی در حقیقت منهم چنین می فهمم من از صمیم قلب از توجه و مواظبت شما تشکر می کنم

روزالی گفت مگر باز کسالت دارید؟ جواب دادم نه حالم خیلي خوب است

گفت نه دیروز تب داشتی و ممکن است حالا هم تب آمده باشد

من ابداً جواب ندادم و هر صدائی که میشنیدم بخیالم هیاکل زشتی میرسید و در آن حین نزدیك بود قالب تهی کنم و از دم پنجره چون یك چیزي مشاهده میکردم فوراً چشمانم را می بستم.. اما یادکار امشب خیلي وحشتناك است که قدرت نوشتن ندارم. چطور وقتی که صبح شد لشهای متعددی در اطراف و نواحی افتاده دیدم و بعضي ها که هنوز زنده بودند دست و پا میزدند وغفلة در حین این مناظره فریاد وحشتناکتری از نقطه مقابل شنیدم دیگر بیش از این قوت در بدنم نمانده بلکه جرات و رشادتي که داشتم تمام شده و حالا جز یك وجود ضعیفی نیستم

بلی وقتیکه من این کاغذ را می نویسم فقط بفکر تو هستم یك احساس غیر معلومی بمن می فهماند که تو بعد ازمن این روزنامه را خواهی خواند از این جهت حتی المقدور بخودم قوت و توانائی میدهم که شرح زندگانی خود را مفصلاً بنویسم و یقین دارم که تو از چند کلمه عین حقیقت را درك خواهی کرد!

چهار شنبه ۲۶ اوت صدا های بی در بی در قصر شنیده می شود در اطاق پائین اطاق من...

صدای پا میاید و معلوم می شود آنها در آمد و رفت هستند.

تقریباً یك ساعت است که شش اوتومبیل قوی هیکل در مقابل قصر ایستاده‌اند چند خانم و چند سالدات المانی از اتومبیل بروی زمین پریدند صاحبمنصبان کارد باستقبال آنها آمده صدای خوشحالی بلند می کنند بعد همگی بطرف قصر جلو میایند ولی معلوم نیست مقصودشان چیست ؟

ساعت پنج است حالا بنظرم آنهادر دالان راهرو قدم میزنند صدای پایشان بخوبی میاید

حالا درب میزنند . . چندقتقه بعد پنج نفر آنها داخل شدند و صاحبمنصبان در جلو آنها راه میروند

بعد بخودشان می گویند آقایان هر چیزی که در این قصر مشاهده می شود همه تعلق بخانم دارد ابداً بهیچیك از آنها نباید دست زد در اطاق دیگر بعضی اسباب موجود است هر کدام را میل دارید برای خودتان انتخاب کنید اینها همه حقوق جنك است باه تمام اینها بمادام تعلق دارد و هیچیك را نباید از جا حرکت داد بعد نگاه مخصوصی بصورت من انداخته گفت :

هان ، مادام می فهمی . من شوالیه هستم . و قانوناً میتوانم هر چه را بخواهم بردارم بردارم ولی المانی هستم و مثل آنها برای غارت نیامده ام . . من باو گفتم مگر قشون رسیده است ؟

جوابداد آمده است ولی بشما اطمینان میدهم که آنچه حقوق جنگی هم که بانها تعلق میگیرد بر ندارند گفتم . . به به گمان نمیکنم که حقوق جنگی احتیاج بچند قطعه مبل و جواهر داشته باشد از این سخن صورتش سرخ شد من بخنده افتادم و گفتم بله این قسمت شما است . هر چه میل دارید بردارید و بقیه را به سربازهای

شما میتوانند بین خودشان قسمت نمایند

صاحبمنصب ها دور هم جمع شدند انکه مخاطب من بود از اول صورتش سرخ تر شدهٔ ساکت ماند این شخص صورت گردی داشت و موهایش خاکستری بود . بالا خره کم کم بطرف من جلو آمده گفت فرانسویها بحکم شارل همه کشته شده اند و تا حدود موهاش عقب نشسته اند

یك سلسلهٔ شعله از چشمان من درخشیدن گرفت و چند قدم رو بعقب رفته در حالی که چشمانم را بسته بودم در زیر لب گفتم . . مز خرف

شخص مخاطب عقب رفت و رفقایش بیکبار دست بدسته های شمشیر بردند ولی نمیدانم او بانها چه گفت و چه شد که یکمرتبه صدا وغوغا ساکت شد بعد رو بمن کرده با صدای خشنی گفت :

مادام آیا میدانید من کی هستم ؟

جوابدادم بله مسیو شما پرنس کونورا یکی از پسر های قیصر هستند چنین نیست ؟

از این سخن پسر امپراطور بلرزید و قد علم کرده بطوریکه من منتظر تهدید و اظهار قهر و غضب او بودم ولی نه اینطور نشد بلکه درعوض صدای خنده بلندی که شبیه بمسخره بود بگوشم رسید و در تعقیب او این صدا را شنیدم : آقایان این خانم فرانسوی خیلی دلیر است از این جهت اینطور با طمأنینه حرف میزند . این خانم پاریسی است و البته پاریسیها قابل رحم هستند باید گناه آنها را بخشید . بعد با کمال اظهار تشکر نمود، بدون یك کلمه حرف اتفاق از اطاق خارج شد .

جمعه ۲۷ اوت آنروز تا غروب صدای توپ نیامد

هر ماشین در اطراف ما طنین انداز بود

خبرهای تازه که امروز از کیفیات جنگ دارم خیلی وحشتناک است امروز من بسیار گریستم و خیلی میترسم پرنس کوتورا مجدداً مراجعت کرده و بتوسط روزالی خبر ورود خودش را بمن دهد و اگر چنانچه می خواستم خواهش او را قبول نکنم ممکن بود خطر عظیمی از برای جمیع ساکنین تولید شود

⁂
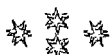
در این نقطه باز الیزابت دو روز را سفید گذاشته و از روز ۲۹ چنین نوشته بود

او دیروز بدیدنم آمد و امروز هم آمد و در این دو روزه سعی میکند که خودش را نزد من توانا بخرج بدهد و گاهی هم اظهار دلفریبی و شکسته نفسی میکند ولی در آخر مجلس نهایت غضب خود را نشان داده گفت ده جواب بده این عمل برای یك شخص فرانسوی چندان ننك و عار نیست که با مثل پرنس کونورا پسر امپراطور المان صحبت بکند. جوابداد هیچوقت یك زن محبوسی به زندانبان خود نمیتواند حرف بزند گفت عجب شما که محبوس نیستید!

گفتم میتوانم آزادانه از این قصر بیرون بروم؟

گفت فقط میتوانید در پارك آزادانه گردش کنید! گفتم خیلی خوب در بین چهار دیوار محبوس خواهم بود

گفت بالاخره مقصودتان چیست؟ گفتم از اینجا بیرون بروم و آزاد باشم مثلا به کورونی بروم

گفت یعنی دور از من؟ ولی چون من سکوت نمودم با

صدای آرامی سخن خود را تکرار نموده گفت

مادام شما مرا تحقیر می کنید . چنین نیست ؟ بخدا کـه من هیچ تصور نمیکردم شما پرنس کونورا را تحقیر می کنید . . باو توهین می کنید . . نه ؟

من در مقـابل او سرا پا ایستادهٔ بودم و ابداً کلمه حرف نمیزدم ولی در آن حین بقـدری در چشمانم اثـار بی میلی و نفرت مشاهدهٔ میکرد که در بین ادای کلمات مجبور می شد حرف خود را نـا تمام بگذارد بعد با حالت غضب از جا بر خواسته درحالی که مشت بطرف من حوالـه میکرد با دندان پر اصطکاك تهدید آمیزي از درب اطاق خارج شد

☆ ☆ ☆

باز در اینجا دو صفحه کسر داشت هیچوقت پل بقدر آندقیقه زجر و عذاب نکشیده بود زیرا تصور میکرد کـه الیزابت عزیزش در چه در جای خطر ناکی افتـاده است و با اینهمه تمام روز نامه بجز اینکه در هر کلمه آثـار عشق خود را به پل تحویل داده بـود چیز دیگری نداشت

اول سپتامبر : پل عزیزم . . ابداً نترس بله من با دست این دو صفحه را برای اینکه تو کیفیات شوم زندکانی مرا ندانی پـاره کرده ام ولی چندان نباید دلگیر شوي زیرا یك جانی بد ذات مرا مجبور میکرد کـه با بی شرافتی زندکاني نموده عشق پاك تو رابیاوه سرائیهـای او بفروشم . . آخ کلماتی کـه دیروز عصر بمن گـفت از همـه وحشتنـاکتر است کلمـاتش از دیروز ننك آور تر بود و مراوادار میکرد که بر خلاف انسانیت او را دشنـام بدهم ولي من ابداً میل ندارم تو آنهـا را بـدانی در وقتی کـه کلمات این روز نـامه را

بتو می نویسم افکارم هم جلگی بتو سپرده می شود و می خواستم که در این خصوص برای تو شهادت بیاورم ولی جرات این عمل را نداشتم بل البته سکوت مرا خواهی بخشید فقط اینها کفادت می کند و تو میتوانی با این دلایل بعد ها انتقام مرا بکشی

بعد از آن روز دیگر الیزابث چیزی ننوشته بود ولی کیفیت نوشته جات معلوم میکرد که هنوز دشمن اطراف او را احاطه کرده و پرنس کونورا بشدت او را مراقبت می کند

پنجشنبه روزالی هر روز از آنها سئوالات می کند معلوم می شود قشون فرانسه عقب نشسته است و این اخبارات دلالی بود که پاریس منقلب شده و شاید قوای دولت فرار کرده وفقط ما سه نفر فرانسوی در چنکال هزاران دشمن اسیر مانده ایم

ساعت هفت عصر: بعادت همیشه کی او در کنار پنجره گردش میکند و همیشه اوقات همراه یك خانمی است که من بدفعات او را از دور دیده ام این زن لباسی بلند و شنل سیاه رنك دهقانی در بر دارد و کلاه پردار نواری بسر گذاشته است که همیشه صورتش را بان کلاه می پوشاند ولی اغلب اوقات رفیق گردش او یك صاحبمنصب جوان است که او را ماژور صدا می کنند و این شخص هم همیشه صورت خود را زیر شنل مخفی میدارد

جمعه — سالداتهای المانی دراطرف چمن گردش می کنند و صدای موزیك از اطراف بلند است و خوشحالی آنها بهترین دلیلی است که در جنك غالب شده اند

شنبه: بین عمارت من و اطاق که عکس مامان است یك اطاقی است که مامان در آنجا می خوابید این اطاق راه اژور .ای شوة

اشغال کرده است این ماژور یکی از دوستان صمیمی پرنس است واتفاقاً یك شخص مخفی الهویة است که سالداتها اورا بجز نام ماژور باسم دیگری نمی شناسد و کاهی هم اورا ماژور هرمان می کویند ومثل دیگران احترام پرنس را منظور نمیدارند ورفتارش بااو مثل این است که قابل همدیگر هستند

درهمین حین هردو پهلو به پهلو مقابل پنجره کردش می کنند پرنس بسازوی ماژور هرمان تکیه داده است من حدس میزنم که حالا از من حرف میزنند ودراین قسمت باهم موافق نیستند چه از قیافه ماژور آثار غضب هویداست

ساعت ده صبح بله من اشتباه نکرده بودم امروز صبح روزالی می گفت که بین آنها نزاع و دشنام برپاست

چهار شنبه ۸ سپتامبر: کیفیت غریبی بین هردو تولید شده تمام سالداتها متغیرند ودیگر آوازه خوانی نمی کنند پی در پی صدای دعوا و نزاع بلند است ولی نمیدانم اتفاقات با ما مساعدت یا باز می خواهد مخالفت کند؟

پنجشنبه. این کفت دقیقه بدقیقه شدت می کند صاحبمنصبان بتوسط سالداتها قسمت اعظمی از اسباب سفرشان را بالمان فرستاده اند من قدری امیدوارم . اما . . . آه پل عزیزم اگر رنج و عذاب این قسمت را بدانی دیوانه می شوی فعلا سکوت تمامی برپاست

جمعه تمام اهل اورنکن باطراف متواری شده اند

یکشنبه عصر. قشون بطرف پاریس عقب می نشیند و اتفاقاتی دیگر رخ داده است که من از شرح آن عاجزم

سه شنبه پل اگر بگوئی تو او را در حین جنك

ملاقات کردی بدون تامل مثل یك سگی او را بکش آخ من چه شدم : چرا من در این قصر ماندم . نمیدانم عین دیوانگی بود

عزیزم هیچ میدانی او در خصوص من چه تصمیماتی گرفته است اه بی غیرت . دوازده نفر سالدات را بمراقبت من گماشته است در اینصورت مرا مجبور نمود که اگر مخالفت کنم مرا تیر باران کنند آه چه ننگی . . بخدا که من مرك را از این زندگـی شریف تر میدانم . .

ساعت ۹ عصر : ولی نه برای چه بمیرم روزالی امروز بدیدنم آمده و شوهرش باو گفته است که «میتوان امشب از درب کوچکی که بمقابل کلیسیا راه دارد خارج شد

سه ساعت بصبح مانده روزالي مرا بیدار کرد وبا ژروم بجنگلی که پناهگاه مخفي بود فرار کردیم ولی هنوز نمیدانم خلاص شده ایم یا نه ؟

ساعت یازده عصر : چه اتفاقی رخ داد . . چرا من چنین شدم . . ؟ تمام اینها یك کابوس وحشتناکي بود که مرا بي نهایت عذاب میداد و بقدري از تب میسوزم که قدرت نوشتن ندارم .

این ظرف آب که بروی میز نهاده شده بقدری از تب و ضعف مرا میلرزاند که جرات ندارم آن گیلاس آب را بردارم . آخ چه خواب وحشتناکي دیدم . نمیدانم چه کابوسي بود . و اطمینان دارم که همه را در خواب بودم وقتی که خوابیدم خیلی ارزان بودم و در حین خواب یك زنی را دیدم که بالاپوش دعاتي خود را بسر انداخته بدون اینکه بگذارد صدائی از درب شنیده شود داخل شد فقط صدای خش خش لباسش اندکی مسموع شد از شدت ترس سعی میکردم که چشمانم را باز نمایم ولی حرکاتش بقدری سریع بود که تا من حرکتی کردم او

بطرف من خم شد مدتی مثل اینکه ابداً مرا نمی‌شناسد بصورتم نگاه کرد شاید در آن حین ابداً صدای ضربان قلب مرا نمی‌شنید ولی من بخوبی صدای نفسهای تند و ضربان قلب او را می شنیدم

آیا این زن که بود . . ؟ مقصودش چه بود . . نمیدانستم . .
بعد از مدتی سر را راست کرد ولی من از وسط پلکهایم میدیدم که باز کم کم بطرف من خم شده مدتی بحال سکوت عملی را انجام داد که من نتوانستم حقیقت آنرا احساس کنم اما بقدری این حرکت در وجود من موثر واقع شد که سعی کردم چشمانم را باز نموده اگر یك نظر هم باشد صورت او را به بینم . . چشمانم باز شد و او را دیدم . .
خدایا با چه قوتی من توانستم از دیدن او از فریاد زدن خود داری کنم . . چطور . ؟ زنی که من آنقدر سعی داشتم صورت او را تماشا کنم . . . . . بخدا نمیتوانم اسم او را بنویسم . . ولی من او را با چشم میدیدم که بطرف من خم شده بخوبی صورت شیرین و لب خندان و چشمان اشك آلوده او را مشاهده کردم . ولی من از این تماشا ابداً نلرزیدم . . این زن مرده بود . اما من او را زنده میدیدم و در همان حین که او را نگاه میکردم دانستم کالوس وحشتنا کی مرا فرا گرفته بحدیکه ابداً جرات تکلم ندارم بله این زن مادرم بود آه مامان . ماما ن تو هیچ احساس نمیکنی که من در چه عالمی هستم . تو خوب و شیرین بودی اما با تو بدیها نسبت میدهند و حالا که تو زندهٔ و یقین باز همان شیرینی و ملاحت را دارا هستی مامان . . از آن روزیکه یك عکس تورا بمن نشان داد من هر روز داخل این اطاق می شدم من خیلی کوچك بودم که تو مردی . ولی نمیدانم چرا تو از من متنفر شدی ؟ من دختر تو هستم بدرم ار ما من می گفت که مادرت خیلی شیرین و پاك است

تو مرا تحقیر نمی کنی . . تو مرا دوست میداری ؟ اگر چنین است چرا
ترا تهمت زده‌اند ؟ آه مامان . . . ولی در این حین از خواب بیدار
شدم . . بعد از این خواب بارها آرزو میکردم که اگر در خواب
هم باشد یکمرتبه دیگر او را به بینم چه قد و هیکل او طوری درنظرم
مجسم مانده است که در بیداری اگر او را به بینم خواهم شناخت . .
عزیزم اکنون در رنج و عذابی هستم که هیچ راحتی ندارم آب
نمي خورم زیرا میترسم مرا مسموم نمایند یعنی هر چه آداب مستهجن
در باره پرنس قاتل شوم استبعادی ندارد بلکه او قاتل بیرحمي است که
با دست خود هزار نفر راخفه می کنند کاهی که آن خالم را با ماژور
هرمان در گردش مي بینم قلبم میزند . ولی او را نمی شناسم

ساعت سه است منتظر آمدن روزالی هستم سکوت محضی درفضا
حکم فرمااست شب بسیارتاریکي است . . ساعت تند میزند . نمیدانم
موفق بفرار بشوم یا نه ؟

فصل دهم

ماژور هرمان

پل با شتاب ورق کاغذ را بر گردانده و از اینکه الیزابت راه
فرار پیش گرفته بود بي نهایت مسرور شد ولی بزودی اثار غم واندوه
بی پایانی در قیافه اش از خواندن صفحه بعد پدیدار گردید :

پل ، در حقیقت ما اشتباه کرده بودیم بیست مرد مسلح ما

را احاطه کرده خودشانرا بروی ما انداختند حالا من در اطاق تحتانی قصر دست و پا بسته افتاده ام و در پهلوی من یك اطاق دیگری است که ژروم و روزالی را محبوس کرده اند و دست و پای آنهارا محکم بسته اند ولی من بعد از نیم ساعی قدری آزاد شده توانستم در اطاق راه بروم و صدای تمام سالداتها را از بیرون بشنوم ظاهرا خیلی اخبار بدی دارم که بنویسم هر دقیقه پاسبان من درب را باز می کنند بعد زودی می بندند فرصت بمن نمیدهند که روزنامه خود را بنویسم منهم از ناچاری با کمال عجله در تاریکی اطاق بطور اختصار می نویسم . ولی آیا نوشتجات من بدست تو خواهد افتاد ؟

و بلاهائی که بسرم آمده با خبر خواهی شد . .

آنها برای من امروز قدری خوراکی آورده اند . ولی من همیشه از ژروم و روزالی دور افتاده ام و از قرار معلوم برای آنها خوردنی نمیبرد

ساعت دو . امروز روزالی موفق شده است که بندهای دست خود را باز کند و از پشت دیواری که فاصله بین من و او است با صدای آرامی با من صحبت کند او گفتگو های سالداتهای محافظ را شنیده و چنین مفهوم می شود که دیروز عصر پرنس کونورا به کورونی مسافرت کرده و از قرار معلوم چون قشون فرانسه بان سمت نزدیك شده خیلی پریشان و مضطرب است و روزالی می گوید که ماژور هرمان از این غیبت استفاده نموده مارا دستگیر خواهد کرد

ساعت دو و نیم — من از گفتگو های روزالی بی نهایت مضطرب شده از او سئوال کردم که چطور ماژور هرمان از غیبت آنها استفاده میبرد جواب داد که ماژور هرمان یك شخص موقع شناس

است و فقط قصدش ز بودن ما است

باز پرسیدم آخر با چه فکری این کار را می کند؟

جواب داد من بشما اطمینان میدهم که اگر پرنس کونورا در موقع معینی از کورونی مراجعت نکند ماژور هرمان از این غیبت استفاده برده هر سه مارا خفه خواهد کرد ☆ ☆ ☆

پل از خواندن کلمه آخر دچار لرزش وار تعاش شدیدی شد و شدت اضطرابش برای این بود که کلمات فوق در آخرین صفحه روزنامه نوشته شده بود و بعد از چند کلمه بریده بریده اخبار دیگری دیده نمی شد و آن کلمات این بود :

قشون فرانسه نزدیك می شود . . من صدای آنها را از جاده کورونی می شنوم . . بلی . . پل گمان می کنم تو هم در بین آنها باشی . . ولی افسوس که دیر خواهی رسید . در این بین دو سالدات خندان داخل شدند و ماژور هرمان فریاد زد بگیرید . به بندید . . .

آخ پل ما میمیریم روزالی می خواست با من حرف بزند اما جرات نداشت .

ساعت پنج : قشون فرانسه خیلی نزدیك است بمب ها بدور قصر صدا در آمدند . .

آخ اگر یکی از این آتشها بمن تصادف میکرد سعادتمند می شدم . همین حالا صدای روزالی را می شنوم فریاد میزند . ناله می کند . آیا بسر او چه آمد . . من هیچ نمیدانم

آه چه بدبختی . او فریاد میزند که تمنا می کنم مهلت بدهید . آخ پل هیچوقت نمیتوانی تصور کنی که بسر من چه میاید ولی باید بدانی که قبل از مرگ چه عذابی کشیدم . . .

بقیه صفحه در اینجا پاره شده بود و صفحه بعد تا اول ماه آینده سفید مانده بود و شاید الیزابت دیگر قوت نداشته است که پس از نوشتن عذاب خود اوضاع روزالی را هم شرح بدهد

در این مسئله یك سؤالی بود که پل ابداً از خودش نمیکرد ولازم نمیدانست که بگوئی بایداز پرنس انتقام بکشد یا ازماژور هرمان.....

ولی تمام این کیفیات ثابت میکرد که الیزابت مرده است .. مدت چند دقیقه چشمان بیحرکت خود را بروی آخرین سوز و گدازالیزابت دوخته ودر همان دقیقه یك فکر مالخولیائی بسرش آمد و آهسته در خاطر گفت چرا من باو ملحق نشوم؟

در این حین یکنفر با دست بروی شانه او زد و بالاخره همان دست رولور را از دست پل گرفت و در حقیقت برنارد بود که باو می گفت:

پل این چه نوع جنونی است ولی اگر حقیقتاً یك سالدات نظامی اجازه دارد که خودش را باینطور بکشد من مانع نمی شوم لکن این مسئاله را بدان که جان تو از قبل خریداری شده است

پل ابداً جواب نداد برنارد بازوی او را فشار داده گفت حرف بزن. چرا ساکت مانده ای؟ بنظرم ژور نال الیزابت بعضی قضایا را برای تو روشن کرده است؟

گفت بله. پرسید وقتی که الیزابت این صفحات را نوشته روزالی و ژروم هم تحت تهدید مرگ بودند؟ جوابداد بله

پرسید هرسهٔ درآنروزیکه من و تو وارد شدیم کشته شده اند یعنی در روز چهارشنبه ١٦؟

جوابداد بله برنارد گفت یعنی بین ساعت شش و شش عصر

شب پنجشنبه که ما مي خواستیم داخل قصر شویم ؟

پل گفت بله ولي این سئوالات چه معنی دارد !

گفت براي چه ؟ این است . . به بین این همان قطعه بمب است که تو آنرا در بین دیوار رستورانی که الیزابت را کشته اند پیدا کرده ای و این است باز یکدسته موئی که در انتهاي جدار دیوار پیدا شده است

پل متعجبانه گفت خیلی خوب بعد چه ؟

برنارد گفت همین حالا من در جاده قصر با یکی از آجودانهای قورخانه صحبت میکردم او می گفت که منهم امتحانات زیادی کردهٔ ام و در پایان همه دانستم که این بمب از بین قورخانه قشون ۷۵ خالی نشده بلکه از نقطه دیگری خالی شده است

پل گفت من نفهمیدم مقصود شما چیست ؟

برنارد گفت علت نفهمیدن شما برای این است که بدنباله امتحاناتي که اژودان برای من شرح داده است نیافتاده اي باین معنی که عصر روز چهار شنبه ۱۶ تویچی ها که بمبهارا محترق نموده و بطرف قصر میانداختند در هماموقع همه در میان قشون ۷۵ بودهٔ اند فقط صبح آنروز دیده شده که آنها بطرف قصر بمب میانداختند و از این تفتیش چنین معلوم ومفهوم می شود که بمبهای نمرهٔ ۷۵ در روز پنجشنبهٔ انداخته شده درصورتیکه الیزابت روز چهار شنبه ۱۶ در آن مجلس بوده ولیحال بمبهای ۷۵ در آنجا دیده می شود در صورتیکه صبح الیزابت دیگر در آن نقطه نبوده و بمبها فقط بطرف دیوار خالی شدهٔ است پل گفت در اینصورت چطور نمیتوان شك برد که روز پنجشنبه قطعه بمبها را با زلفهای الیزابت برای فریب دادن ما در آن

نقطه یا دست قرار نداده باشند ؟

برنارد گفت آخر برای چه مقصودشان از این عمل چه بوده است ؟

پل گفت برای چه ؟ برای اینکه ما را فریب بدهند . .

برنارد شروع بخندیدن نموده گفت خدا یا چه تصوری ؟ نه نه من ابداً باور نمیکنم

پل با حالت غضب بازوی او را تکان داده گفت برای چه می خندی شاید خبر دیگری داری . زود بگو نعش الیزابت را پیدا کرده ای ؟ ولی با همه اینها کی میداند و از کجا معلوم است که بعد از کشتن ژروم و زنش به الیزابت رحم نکرده اند ؟ بعد کمی فکر کرده بیادش آمد که شاید پرنس کونورا از کوروینی مراجعت کرده و در اینصورت الیزابت از مرگ خلاص شده است سپس سري تکان داده گفت

بله ممکن است که ماژور هرمان حضور ما را در کوروینی میدانسته است و دانستن او هم باین علت است که اگر بخاطر داشته باشی ملاقات تو با آن زن دهاتی بهترین دلیل این عمل است از این جهت ماژور الیزابت را نزد ما مرده قلمداده است

برنارد نزدیك او شده گفت پل این امیدواری ساده نیست بلکه عین اطمینان است منهم همین حالا می خواستم این مطلب را بگویم اگر من بر حسب اتفاق اژودان قورخانه را ملاقات کردم برای این بود که کاملا مطالبی را که نمیدانم کشف نمایم بله یك زن محبوسی که در اورنکن بدست المانیها گرفتار بود عین این حقیقت را کشف کرده و می گفت که الیزابت نمرده است پرنس کونورا بوقت معین بسر وقت او آمده است

پل گفت چه گفتی ؟ چه گفتی . تو مطمئن هستی که الیزابت زنده است ؟

جوابداد بله زنده است او را همراه خود بالمان برده اند

گفت خیلی خوب ممکن است مارور هرمان در تعقیب او برود و در آنجا مقاصد خود را انجام دهد

برنارد گفت نه — پل گفت از کجا میدانی ؟

گفت همین زن محبوسی که الیزابت را در اینجا دیده امروز صبح باز اورا زنده دیده است

پرسید در کجا . جوابداد کمی دور تر از سرحد در یك شهر کوچکی که نزدیك ابر کورت است

پل گفت بغیر از این اطلاعات دیگری نداری ؟

برنارد گفت اطلاعات بعد همه راجع به پرنس کونورا است که گویا تا کنون ازابر کورت خارج نشده است اما راستی چرا رنك صورتت پرواز کرد

گفت آخ وای الیزابت همه‌را از دست پرنس داد میزد صفحات روزنامه اش پر از اضطراب و تشویش است و شکی نیست که او شکار خود را باین آسانیها رها میکند

برنارد گفت آه پل من هیچوقت چنین چیزی را نمیتوانم باور کنم

پل سری تکان داده گفت این شخص یك بدذات بیرحمی است اگر تو هم این روزنامه را بخوانی تصدیق خواهی کرد از این جهت حالا وقت اولین اقدام است

برنارد گفت مقصودت چیست ؟

گفت باید برای خلاصی الیزابت رفت

برنارد گفت غیر ممکن است

گفت چطور غیر ممکن است ما فعلا در سه فرسنگی همان دهی هستیم که الیزابت محبوس است ما میتوانیم خود را باو نها برسانیم برنارد اگر تو نمیائی من تنها خواهم رفت

برنارد خندان گفت تنها میروی . . آخر بکجا ؟

پل با انگشت نقطه مقابل را نشان داده گفت باینجا . من میروم و کسی را هم لازم ندارم که با من کمك کند شبانه با لباس المانی وارد میشوم و تمام دشمنان را خواهم کشت آنوقت با کمال آزادی الیزابت را باینجا خواهم آورد

برنارد سری تکان داد، گفت بیچاره پل عزیزم من اولین کسی هستم که میتوانم در این قسمت با تو همراهی نمایم ولی آیا نباید هیچ خطری را پیش بینی کرد ؟

پل گفت چه خطری ؟ برنارد گفت چندین وژیمان در حال حرکت هستند و طولی نمیکشد که مارا احاطه خواهند نمود پس بهتر این است قدری صبر کنیم

پل گفت امروز عصر رژیمان ما بطرف کردوینی حرکت می کند ما هم میتوانیم برویم

برنارد گفت یعنی تصور می کنی که الیزابت نمیتواند از خردنش دفاع کند

پل ابداً جواب نداد ، در آندقیقه کلمه پرنس کونوورا را در روزنامه الیزابت بخاطر آورد که نوشته بود (اینها حقوق جنك است) و در آن حین پل احساس کرد که این حق را پرنس میتواند

با رنودن الامراب تاریه نماید

دید پاکت البرات را بسته در بغل نهاد و تقریباً وقت عصر
برد که باتفاق ..نارد از قصر اورنکس خارج شد

فصل یازدهم

مازور هرمان ﴿ رقیب ﴾

راهی را کـه رو بسمت مغرب برنارد و پل میرفتند بدو شهر
کوچکی میرسید کـه در سمت مغرب فرانسه واقع شده بود وچند
وژیهان متعددی که همراه پل بودند قبلا بسرحد رفته وقت غروب آنها
بهمراهی پل با یك رژیهان بلژیك روان شدند

در حینی کـه قشون بسمت سرحد حرکت میکرد برنارد با کمال
خوشحالی بسوی جنك می شتافت ولی پل دابروز (سایب داورور)
خیالی بجز خلاصی البرات نداشت و هر دقیقه کـه بسرحد نزدیك
می شد و در بین جاده نعشهـای مقتولین را مشاهده میکرد یك حس
انزجاری از دشمنـان در سرش بهیجان آمده هر دم تصمیم میگرفت
کـه بقشون دشمن برود و حریف نقطه مقابل خود را بجنك بیاورد

در این بین برنارد گفت نزدیك است که بمحل موعود برسیم
و طولی نمی کشد کـه از این نقطه هم گذشته برای خلاصی البرات
به آر کورت رفته کـولنورا را دستگیر خواهیم کـرد در این ضمن
نگاهی بکنار جاده انداخته گفت این رودخانه را به بین . این

همان آبی است که باید خون جوانان فرانسوی در او ریخته شده قرمز رنگش کند این نقطه را [ایزر] می نامند تقریباً مدت دو هفته پل با اشتغال و هیجان غریبی وقت خود را گذراند ولی در روزهای آخر صدای توپ و بمب بگوش آنها رسید و از این رویه معلوم می شد که باز المانیها قوای خود را از اطراف فرانسویها دور نکرده اند چنانچه دو روز اخیر ناگهان یك بمب بزرگی از دو قدمی برنارد عبور نموده در فاصله نیم فرسنگی غفلة منفجر گردید در روز بعد وقتی که پل با عده از صاحبمنصبان جلو میرفتند باز بمب پر صدائی در اطراف آنها محترق شد

پل مدتی میزان خط السیر بمب را اندازه گرفت و دید که بمب ها از خط مستقیم بین قشون فرانسویها انداخته می شود از این مشاهده اندامش سخت بلرزید و دست برنارد راگرفته گفت اگر ما بخواهیم خود را در صف قشون بیاندازیم ممکن است با کمال آسانی ماژور هرمان رادستگیر کنیم برنارد گفت شکی نیست و ممکن است پرنس کونورا هم در این چمنها باشد

پل گفت من همین حالا یکی از سالداتهای آنها را دیدم که از گوشه درختها می خواست خودشرا بطرف ما بیاندازد چه صلاح میدانی خودمان پیش برویم یا اول باید کلنل را اطلاع داد بعد یکمرتبه صورت سخن را تغیر داده گفت برنارداگر تو میخواهی این قضیه را باو خبر بدهی اهمیتی ندارد ولی نباید از جنك خصوصی خودمان با ماژور باو چیزی بگوئیم و اگر هم یکوقت لازم بمساعدت باشد از خودم صرف نظر می کنم برای اینکه اصلا نمی خواهم اسم الیزابت با قضیه جنك مخلوط شود

برنارد با انگشت قشون المانیها را نشان داده گفت : به بین او همانجاست بعلت اینکه قورخانه همیشه با او حرکت می کند و چون ما در اینجا هستیم به یقین او هم در آنجاست

پل گفت آخر از کجا شما اینطور با اعتماد صحبت می کنید؟

برنارد گفت برای چه نکنم ولی یکمرتبه سکوت کرد و سر بزیر انداخته بفکر مشغول شد

در یکی از روزهائی که پل دلروز در یك کلبه کوچکی با کلنل و کاپیتان و سایر صاحبمنصبان منزل کرده بودند از آنجائیکه پل همیشه در عقب طعمه خویش می گشت دانست که در سمت چپ کانال یك منزل کوچکی است که قسمتی از کماندانها و سرداران قشون المانی در آنجا رفت و آمد می کنند و آتشی که از دور می سوخت معلوم میکرد که آن منزل درمکان بلندی قرار گرفته و چون چندین دفعه متوجه آنجا گردید مشاهده کرد که عمل رفت و آمد آنها تکرار می شود

در این باب پل کمی بفکر افتاده بخاطر آورد که مدت چند روز آنها در پشت این منزل سنگری ترتیب داده و از عهده جلوگیری فرانسویها بر آمدند با این خیالات درهم بود که خود را بارده رسانیده اول کسی را که ملاقات کرد کلنل بود چون کلنل عنوانات او را شنید گفت اگر این اقدام عملی شود من بجز شما بکسی دیگر اعتماد ندارم پل جوابداد بنده از مراحم شما تشکر می کنم

کلنل گفت رفتن بان منزل چندان خطرناك نیست ولی باید کمی در داخل شدن بان سنگر ها احتیاط کنید همین امشب شما بانجا عازم شوید اگر کسی در آن محل بود پس از تحقیقات و تفتیشات لازمه مراجعت نمایید بشرط اینکه در وقت رفتن اقلا ده بیست

نفر مرد مسلح برای کمك ببرید

گفت بسیار خوب جناب کلنل

پل اول دستورات لازمی بقشون خود داده سپس مقدار کمي از مردان مسلح وا گفت که در سیاهی ما جلو بیائید آنوقت بساعت خود نگاه کرده چون وقت شب یعنی ساعت ۹ رسید باتفاق برنارد داندویل رو بآن قسمت رهسپار گردید

نزدیك ساحل کانال آتش دشمن که در آنجا ساخلو داشتند روشن بود ولي اطراف آنجا بقدری تاریك و تیره مرئی بود که از چند قدمی خود نمیتوانستند سطح آب را مشاهده کنند چون بقدر نیم فرسنك دور شدند برنارد گفت انجا مزرعه است

پل گفت ساکت باش ابداً حرف نزن

برنارد لب خندی زده گفت اطاعت می کنم ولی باز درآنحال صدای تیر و توپ مثل سگي که در سکوت شب پارس می کند بصدا در میابد و بلا فاصله بمبهای متواری منفجر شده ازاین رومعلوم می شد که قشون ابداً میل بخواب ندارند بعداز نیمساعت صدا هاخوابید و از نقطه رو برو ابداً صدائي شنیده نمي شد بحدیکه گاهی صدای حرکت برگهای درخت مسموع می گشت تقریباً ساعت یازده و نیم بود که کم کم بسمت تپه های مخروبه نزدیك شده و بسا اندك دقتی معلوم شد که آن نقطه بکلی خالی است ولی دقیقه بعد بعمل یك تپه بزرگی یك سوراخ وسیعی را دیدند که کنده شده و در عرض پایه یك نردبان بلندی بطول آن قرار داده اند و از انتهای سوراخ برقهای اسلحه بخوبی میدرخشیدولی برنارد که شعله چراغ الکتریك را بمن آن انداخته بود بکمرتبه گفت :

ابداً نترسید برقهائی که می بینید عبارت از یکدسته نعشهای اردو هستند که آنها را بعجله باین نقطه پنهان کرده اند پل هم چون جلو رفت پس از چند دقیقه گفت بله همینطور است بعد رو به برنارد کرده گفت بالا برو برناره گفت اگر کسی دراینجا مرا به بیند چطور ؟

جوابداد مبهم از این پله پائین میایم

برنارد کم کم از کنار تپه دور شده در حالی که می گفت ،

پل . . پل آنها را بگردان و جیبها شانرا جستجو کن و دفتر بغلی هر یك از آنها را با خودت بیاور این عمل از هر کاری واجب تر است پل از پله پائین رفت و دید که غار خیلی وسیع است و چهارده نعش بیحرکت در طول آن انداخته شده بود بعد نصیحت برنارد را بخاطر آورده آنها را از جلو بر گرداند که دفتر بغلی آنها را بردارد ولی چیزی که جلب توجهش را بنماید بدست او نیامد لکن در جیب سالدات دوازدهمی که صورتش زخم خورده بود یك دفتر بغلي باسم روزانتال پیدا کرد در آن چند بلیط اسکناس بانك فرانسه و يك پاکت تمبر اسپانی بدست آورد دو تمبر سوئس و هولاند هم بان الصاق شده بود ولی تمام نوشته جات بزبان المانی نوشته شده وعنوان آن باسم یك شخص المانی بود که اسمش معلوم نمی شد فقط پل با قوه فکر توانست آن اسم را ورا تهال سالدات المانی تصور کند و چون کاغذ های دیگر را از هم باز کرد باز پاکت دیگر در جوف آن پیدا کرد بنوبت آنرا هم پاره نمود و در این پاکت يك عکسی بود که چون پل آنرا مشاهده کرد اندامش مثل بید بلرزش افتاده با خود گفت

این عکس همان خانمی است که در اطاق قصر اورنکن دیده ام، و بالاخرة همان زنی است که دارای لچك سیاه و گردن بند ابریشمی است و بعبارة اخری این زن کنتس هرمین داندویل یا مادر الیزابت و برنارد بود و کاغذ عکس مارك المان را داشت و چون پشت آنرا بگردانید چیز دیگری مشاهده کرد که از دفعه اول مبهوت تر شد و آن کلمه این بود:

عنوان: به استفان داندویل ۱۹۰۲ و در معنی استفان اسم دیگر کنت داندویل بود و در واقع عکس مزبور در برلن برای پدر الیزابت در سال ۱۹۰۲ فرستاده شده بود یعنی فرستادن این عکس چهار سال بعد از مرك کنتس هرمین بود ولي اینهمه عنوانات معلوم نمی کرد که آیا این عکس قبل از مرك هرمین برداشته شدة یا اینکه یا بمناسب این تاریخ کنتس هرمین عکس و کاغذ مذبور را دریافت کرده است و با این تصورات چطور میتوان تصور کرد که هرمین مرده است یا زنده ؟

باوجود این همه پل در آن حین بسیمای ماژور هرمان فکر میکرد و میدید که این عکس با آن شمایلی که در قصر اورنکن دیده با صورت ماژور ابداً تفاوتي ندارد ولی فقط اسم هرمان و هرمین او را پرت میکرد و حالا که عکس هرمین را در جیب یك سالدات المانی پیدا می کند اولا چطور می تواند شك ببرد که این سه عکس یکي نیست و ثانیاً چه گونه ممکن است باشتباه بیفتد که ماژور هرمان نباید یکی از روءسای جاسوسان المانی باشد

در این بین یك صدائی او را آواز داد: بل بل کجاهستی.

این صدا از برنارد بود که از بالا او را صدا میکرد پل خود را بلند کرده با شتاب عکس را در جیب پنهان نمود و چند قدم روبدهنه غار بالا رفت و گفت برنارد چه خبر است . برنارد گفت؟ درانطرف در یك گودالی یك جسم بزرگی دیدم اول تصور کردم که توپ است ولی پس از اندك دقتی فهمیدم که زورق کوچکی است که دشمن برای عبور از کانال تهیه کرده است و در این ضمن پائین آمده گفت ولی گمان نمیکنم که کسی در آنجا باشد

پل گفت نه با اینهمه باید متوجه آن نقطه بود

در این بین ناگهان یك صدای کوچك سوتی شنیده شد و محققاً معلوم بود که این صدا از همان راهی است که پل و برنارد آمده اند و در همان دقیقه از طرف آن کشتی با صدای سوت کوچکی جواب داده شد و بلافاصله علامت دیگری در فاصله دور تری بصدا در آمد و ساعت کلیسیا هم زنك نصف شب را زد . پل گفت این علامت میعادگاهی است که آنها بین هم قرار داده اند من در این نقطه یك مکان امنی بنظرم رسید که ممکن است در انجا بگوش بایستم

این نقطه یك دخمه تنك و درازی بود که بین فاصله دو جدار کوه واقع شده بود و در انجا یك قطعه سنك بزرگی بود که چون انرا حرکت دادند با سنك های ریز اطراف آن گرفته شده دیوار محکمي تشکیل یافت و در آن حین در حقیقت صدای پای خفیفی شنیده شد بعد حرف زدن بزبان المانی بگوش آنها رسید و از وضع حرف زدنشان معلوم بود عده آنها زیاد است برنارد تفنك خود را حاضر کرده بزیر بغل گذاشت

پل گفت چه میخواهی بکنی

جواب دادمی خواهم اگر جلو بیایند تیر خالي کنم

پل گفت برنارد مزخرف نگو گوش کن اگر صدا نکنی ممکن است کلمات آنها را بشنویم

جواب داد تو ممکن است بفهمی ولی من یك کلمه المانی نمیدانم . در این بین ناگهان یك روشنائي غار را روشن کرد یك سالداتی اهسته پائین امد در حالی که دستش یك لامپ الکتریك بود انرا بگوشه گذاشت بلافاصله شش سالدات دیگر از عقب او امدند پل و برنارد بخوبي توانستد آنهــا را ببینند و واضحاً معلوم بود برای حمل نعش آمده اند چندان طولی نکشید یعنی در انتهای ده دقیقه بجز نعش رز اتال هیچ یك از نعشها باقی نماند

در بالا یك صدائی می گفت شما وز انجا بمانید و منتظر آمدن ما باشید و تو کارل پائین برو

یکنفر در این بین بروی پله نردبان دیده شد پل و برنارد از دیدن او مبهوت شده در زیر لب گفتند شلوار کوتاه و پیراهن آبي او معلوم می کند که فرانسوي است در این ضمن آن شخص بزمین پریده فریاد کرد

ارباب من در همین جا بانتظار شما خواهم ماند بعد از پله ها پائین آمده پل با یك نظر عمیق توانست در روشنائي چراغ صورت او را تشخیص بدهد . صورت یك مرد تقریباً چهل ساله و کرچهای صورتش او را آدم بد اخلاقی معرفي میکرد چون به پائین رسید پله کان را با دست گرفته و در ضمن این حال یك صاحبمنصبي که دارای شنل سیاه رنگی بود پا بزمین گذاشت پل و برنارد با یك

نظر ماژور هرمان را شناختند ولی پل را لرزش سختی فرا گرفته در زیر لب گفت اگر ما کمك نداشته باشیم او را نمیتوانیم دستگیر کنیم

برنارد لب خندی زده گفت راستی خیلی میترسی در اینصورت من بتو یك مساعد توانائی را معرفی می کنم

پل متعجبانه گفت اسم این شخص چیست ؟ زود بگو

برنارد بلاتامل جوابداد ارس لوپن

انتهی قسمت اول ﴿ عنایت الله شکیباپور ﴾

قسمت دوم آن در تحت عنوان (جاسوس المان) منتشر خواهد شد و عنقریب از طبع خارج میشود

مطبعه « اتحادیه » طهران خیابان ناصریه

تذکر

کتابخانه اقبال برای وصول بمقصود یعنی بزرگترین خدمت بجامعه مخصوصاً جهت پیشرفت مقصود حقه محصلین و سهولت امر تدریس یك دوره کتب کلاسیکی با رعایت مواد پرگرام جدید وزارت جلیله معارف طبع و بقیمت نازل بمشترکین عظام تقدیم مینماید و به اولیاء محترم مدارس از قیمت معمول تخفیف کلی داده میشود کتب اختصاصی کتابخانه مزبور که از هر حیث مرغوب و مطلوب است از نمره یك تا هر چه تعداد شود مرقوم و مندرج است و نیز کتابخانه ما اقسام تقاویم و تقویم دیواری و بغلي و د مری و رمان هاي جدید الطبع بمناسب ترین قیمت تقدیم مشتریان محترم مینماید و نیز کتاب وصلت اجباری که جدیداً طبع شده در کتابخانه مزبور موجود است بفروش میرسد

ارسن لوپن

جلد دوم احتراق بمب که بقیه عملیات حیرت آور ارسن لوپن را نشان میدهد تحت عنوان جاسوس المان " عنقریب منتشر خواهد شد سایر مجلدات آن نیز متدرجاً بطبع خواهد رسید

مطبعه [illegible]